

H



۷۰۶۷

Süleymaniye Kütüphanesi	
Kismi	Yosaf ef.
Yeni Kayıt	
Eski Kayıt	2617



الحمد لله  
عبد  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله  
عبد



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله  
عبد  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله  
عبد



قل





بسم الله الرحمن الرحيم گروه ازین پسران سیاه گران صلی الله علیه و آله دیوان داشت این از کتبه های جا یارب چه یک کتبت آن کتبه وان آنچه از پیکت بد بر اهل جهان سرجه کرد و دوباره آنفر کاف	طره کتابت ز پسر قدیم نقش کنین خاتم پسران و علی الله و صبحه و سلم باشد بر اهل منیش بیدایش از الی ما تمشی الی الله قد تلث و هبسان اشکاره خواهد شد آن دوباره پسر باره خواهد
---	--

آغاز ستود این سافین و بیاد در پیش زین ریاض در شهر پست  
 و تسین و شمانمایه اتفاق افتاد و من الله سبحانه و العباد الیه

سرمخ درین باغ نوایی بکد است جامی ز قناییشان ز سر ساقه پاست	بر جنبه درین کاخ صدایی بکد است ماند قلم کلاغ پایی بکد است
---	--

کاه احصایات کتبه لاهن شای بکه بندم راه کویای جصدین ار مدنت شرط آن تدره لاله لاهن داوم عمر قلم ز انعام تواریس کی توانم کردن کردن ارشکرت غیر خیرین راه را شکل که یاب وان قدر دیگر بود از نطق تا در کما و صفت است حد نطق ما کجا باشد کجا چون کرد و از زبان در صفت کما	یک بسخ جبار صدق او امد کوا چون درین احصا اسیانم کویا مد نهایت جصد من بو حکمت و در قاج پستقنا و نعلین سلوک راه پسر مور من ار کرد و زبان شکر نعمت جو باشد نعمت دیگر فرد باشد از ادراک تا ذات و صد صا چون بود از نطق تا ذات تو راه این قدر کز زبان خود بکام نذر کشد جانی
--	---

ایا کاشف الایسار و یا فایض الانوار نم مانده که قنار بدین پسر خط کا ایان خا ز من تاب و یا مویل من آب نم روی و از سلب ز غفلت شده	ایا مقصد الابرار و یا منس الابرار بر حمت کنیم در از این دشمن خدار و یا حاضر غایب یا جابر من خا کرم کن که از این آب و هم با اول پدا
---	---

کک الرحمه و ابو و یک العالم موجود	بزنورک شود و له و جنبک مجود
دل من که نه چو بحر راه تو مانا	خار و ز تو مقصود بحسرت دولت دیدا
ایا صدع الازواج و یا خالق الاسباح	و یا خالق الاسباح نوادی یکیت
بر و اظف تو مشاح بی سخن افرا	سز و نور تو مصباح درین وطن کلا
نوادی یک پسر و علی حکمت منظور	و وادی لک سوز و لاکذب و لافور
خوش آن عایش میجو که همچون من نور	ز پیدار خودی دور کشد بر دور تو
ایا حاجی الامام و شانی کاستا	احالت بی الامام و ضاقت الی الامام
تد ارم ز تو آرام دلم ده جو دم کام	که ایسان انجام برم این من مشوار
ایا اجود من جان و یا احد الایجاد	کک الوعد و الایجاد بالادمان و الایجاد
درین مصیبت با و ز مصیبت آبا	میاد م بدل شاد و بخوات تو ککا
ایا بیخ الامان یا مصدر الامان	و یا مجبری الاموال علی حسن الاجوال
ز سر جان و ز سر مال بود بر تو م ایجا	جسز این ساری اعمال بود مایه اودیا
ایا فخر زوی التاج و یا و فخر	سوطی لک معراج نوادی یکیت
ز من بنده محتاج غیر ساریا	درین نجه موج درین قلزم ز خا
ایا خابن الاملاک اطاعت کک الاملاک	بلا و صتمه اشراک فحاشای مملکت

کک بانفس بوپساک ال ارش خرد پاک	بوجای شده و ناک و پستام تو زار
نکار من سر کجخت رو و بختد من	زین شمش رفت جان ز بحرین
ز بحر و چون شمش دید شد قهار	جو سپنج موثر آن طهر ز دور بحرین
ز نذر حبه سله پیل خون دل شترک	ز بحر کی شمش از چشم برین
بگو نه بی برم از جزیره پارت نامش	که تا دیم بود از حبه سله صد سکران
ز دن حبه سله درون آن سر پوار	بام حبه سله بود در شتر شان بستن
کرا و شتر در حبه سله ام بخواباند	شصفت شوم او را در حبه سله زانو
بسی حبه سله من یافت چون نامش	بحره ام شمش بر کرد پاره رن
ر بود و حله شتر جزو کرد در نامش	ز حبه سله ام ز شتر کربهای و زدن
ز حبه سله تا بشتر شد سوار کشتن	میوم حبه سله به جان شتر ساری بدن
شکافت حبه سله دل از شتر پارس	شتر شمش ز بحر و مر کلاشن
اگر دهد بمن حبه سله کی مهار شتر	بپیش شمش از حبه سله بر زخم من
بگفت زمان شمش سز ز بند حبه سله	شود حبه سله که از آن سز سز کن
بحره از شتر شمش صبح دو لیم تا بد	بوار کف شمش حبه سله ام شوم

بجزه ام شمش را اگر بود وصل	کنم ز غار شمش ببرد داپر از سوزن
ز دیده زرد شمش غم بجزه دل پود	شمر که دید که در جبهه آید از زود
شمر بزرگ و مر جبهه یک تنگ	که چون جبهه مک آن سرگرفت
زیر دامن شمش کلبوت جبهه است	بجزه آن شمشرم که چون کلبوت است
بجزه زان شمشرم دل گرفت	ز جبهه بر شمش از بزرگ بمان
ز جبهه بار به پشت شمشرم که بود	شمشرم شاد می جبهه بیت خزن
بنای جبهه کنم بر شمشرم که می بود	ز جبهه بر شمشرم بی جبهه است
کجا و جبهه شمشرم دلکش در شمشرم	نوش که بر شمشرم جبهه را کند
شمشرم جبهه کجا و جبهه شمشرم	بجزه کی شمشرم شمشرم است
دو بار جل بود جبهه شمشرم	بجای جبهه چه امیکند شمشرم
و در جبهه به پشت شمشرم کل طلم	بجای جبهه کس شمشرم شمشرم
شمشرم جبهه جبهه شمشرم جبهه	شمشرم جبهه جبهه شمشرم
برای جبهه در شمشرم شمشرم	شمشرم جبهه جبهه شمشرم
بر جبهه شمشرم شمشرم شمشرم	شمشرم جبهه جبهه شمشرم
را پیشان شمشرم جبهه کرده بود	شمشرم جبهه جبهه شمشرم

شمشرم جبهه کبک سپید کور و کن	بجزه کاه شمشرم کبک سپید عطن
شمشرم جبهه او را که از زمام	شمر دوان که راست جبهه است
شمشرم جبهه او را که بسته اند دانه	بیشتر جبهه است از شمشرم
شمشرم جبهه که او کشا جبهه کلم	سر کشیده بجزه بود ای عطن
ز جبهه کن شمشرم پلانها داد	بجزه کابنجا شمشرم بود پوزن
بیطب خلق بد جبهه که را اند شمشرم	توان شمشرم از ان جبهه برد مسکن
شمشرم بر کاشش بجزه جبهه رسید	شمشرم جبهه او را که از زانند و پس
ز جبهه کشت غمش غنود شمشرم	بجزه جبهه شمشرم شمشرم
اگر جبهه که بر شمشرم بود شمشرم	بجای شمشرم جبهه شمشرم
بر زن از شمشرم جبهه باید	بردی شمشرم شمشرم شمشرم
شمشرم جبهه تو جامی جبهه شمشرم	ز جبهه ز شمشرم دم منن کلخنی
کس در ان شمشرم شمشرم	که جبهه مک نیاید شمشرم
بسوی جبهه خود و بهی شمشرم	که تا جبهه در در شمشرم
شمشرم جبهه او با شمشرم حکم	بمید چون شمشرم شمشرم
ز خرد شمشرم از مکر او ز جبهه برد	سر گرفت شمشرم جبهه شمشرم

در شمشرم جبهه شمشرم

حدیث این است که هر چه بر سر او برسد  
بزرگوار خدا یا بجز سر او سرش  
که زیر بندش سر را حتم بجز سر او

ز قند سر و جگر او بر بند دهن  
که جگر او در پیش است و سر بر این  
ز جگر او در پیش است و سر بر این

سحر جو بردل من یافت سر بسج زانو  
ز خواب بستم از آن صبحه دوران  
بم نشسته که روی متدپان مرم  
نه از وظیفه سپستان سیده مال  
در آن زمانه یکی دیدم از سره قمان  
نظاب کرد که جامی را چه افتاد  
خوشی بندت پستی نمی نیدیشی  
کزیزی از خط بر این جهان ولی سرگز  
بخود تصور آن نیست که روضه خلد  
برون کن از دل خود این تصور باطل  
سال سمت والای است ز نعمت

صدای سپیده تو مویشیدم از دم  
مر آنجایی که بد اعیان قاصد بود  
ز قید صورت بی قیدی سیوفی  
نه در سر تو قیدی مسان است افروز  
که این پس درین زنده کرده است پناز  
که پست و خیر قشاده ز جام  
که سرگشته شد اقد با جفت نمود  
بناطرت خطر آن جهان کرده خطور  
پرست بر مراعات تو ز جور و قصور  
بزرده رنج علی فردکی بر دم ز دور  
خواری خوئی اعمال است صورت جور

ز کار و گشت تو پست از نوم کرد  
بگواه او در تو باید سپردن از تو  
ز دست تو همه خانیف مهملان  
رو و بنیادت تو تا و مان کنی شیرین  
بتصدق تو شوت که خاک بر سر آن  
بشرب باوه چه سپیده دم  
خوشی منجمه طنس بود که گویت در  
من تو پست جوطنسور و تاران رکن  
غریب ز منم این که سرگرفت بنود  
بنگر تا فیه روزی که سر پیکر کشی  
کسی بمدح کنی و صفت در خلق عالم  
کسی ز کتم قدم و لبره خیال کنی  
بزرگه گوئی و حسن او دمی سخن  
دو صد سنبل ز زبان منی تو  
نه عاشق است در کینت که گوئی

ز خوی زشت تو پست از نوم کرد  
ببال پر شو از دست سپیدن از تو  
ز پست تو همه نار بستان کوه  
ز فیه که نهد از برای چه ز جور  
بر او روی بکنند سنرا ز سر عصفور  
بدین شباهت شلایم شیرین  
که از دستش نودن آن ماتم کو کرد  
ز رویت شود این بار پار و زبان  
ز غم سپر شو شمار و غم سپر  
کسی ز سرگشتی آن روز را شب و کوه  
کسی ز جهان کنی نام سنبله  
که باشد ز سر حسن بود او سپر  
بیش بازی او نام خود کنی خگور  
بشرح عشق نو و چه پس کنی مشهور  
نه نا طرات درین است جوی لی

رسوم شاهی و این بیاضیت تصور	
<p>زین عدل بیان خوب شد مسموم          ز قصر عشرت او غرقه سرای کرد          سر از رو که ازین سید کاه برد بگو          ز طیب لجه داد در ادای ز بود          بود مساود در طریق دین مشکور          بر اکتساب مناخر طبیعتی          بخت جاره فصلی خورشید          فضای ملک جم و شکای دید بود          مصون ز نعمت دور با اس          میجو که شود رخسار از انات و ذکر          بجای سرب بود زین حاجت          بر اختیار کرم مت کویا میور          بر آورد سر از خاک خستگان قیور          بد قدر سختم لوح سپروان چطور</p>	<p>ششپشی که جو نوشید ان بدورش          ز زوش مجلس او قلمب بساط شش          بکجا پت تا کرد در کند او کج بدم          بکوشش سر زوای های او کم نیت          بود عواقب او در ره پری بسو          بر کتاب ما ز بهایش مجبول          عرو پس ملک جو شیر نشین کجا          قیاس مت او با محیط کرد دست          سیاستش ز بکلم طبیعت آری          که بخت او بستن است خوبا          بود ز ماتم بی سوره حاشش مجروح          بکشه کرم نبود مقصای است او          بصورت عمل و اعتقاد چون سردا          جهان نامر خید پیش ازین شده است</p>

<p>درین تحمل فاسد که دارد دست معذور          خرابتوت قول جوانی مغرور          کز دور دل تو سر و موج کانون          نشد ملول ز آمد شد سپین شوی          ازین کاوی احوال و استداد دور          شد خم سزای سر از غیب کجوز          بنور کشت بول تیرگی عالم زور          شرور نامت سنا ذنوب ما محصور          که نیت شمه از شرح ان مرا          دل شکسته خسته خاطر بخور          که معذرت کنایان و معترف تصور          نماند بر اوقات اللجاء عنور          که شد ذایم اعمال من معذور          دعائی الت شاه مظفر منصور</p>	<p>در تصور کاذب که خواندت صاف          فرو گرفت ترا صفت شب سزانا          سوائی اصل جوانان مدروسی بیان          که شدت عمر بحیرت درم که چون دل          پویست روی در ز وقت چه پویا          ازین جو امر حکمت جو کوشش من پر          کشاده شد بدلم روز به زود و صافی          نمود پرتوان نورم از صحت عمر          ز کار و بار خودم خوار و شکیار          بشر سار خواری فنا و ام          علاج رنج خود اکنون بستن دلم          بر م نپا به بدرگاه کرد کار کرم          جوان قدم بدل و پس من نخل          کنم وظیفه اوقات خالی زاکدار</p>
سپهر مرتبه یعقوب بن حسن که بود	

رفت توت طبع جو اینم امروز	ر عقل پر عبد الحی تو م ما مور
جو بر جو مر منطوقم اقتد از نیا	نشاندم از خودی جلیت لایلی مشور
بود و طنین پیران عا شایه جوان	بی مصالحت ملک و منافع جمهور
ندایت شغل دن در مدح اوزار	که پست خوشی عن از راد پستور
همیشه تا که درین کجک نیار آمد	و غوغای ز آید شد در و دور
مخسند تو کت جلالی با و	که دم بدم رسد شش از د ذوی
این قصه است همانا که بهشت در کرا	که کشا و به رخ اهل سعادت در
جای آن دارد اگر شت بهر بشن	جون ز من نشش در و دور و غی
تا بد دانش بی نظار از آن دور	مکه جن چشم شده چون چه صاحب
مرجو بر صغیر اندیش که کد کک خیال	نشهای در و دیوارش از آن خوب است
پس شش بر لب اهل منر کد شت	که در این خانه رفیق که ده کلک
چین منعی که نهان و پیش بوده	نظهور آید در وی لباس صورت
شمسهای زرا و بهر چشم حوش	بریک از بهر چو اوست شده زرن
چه عجب باشد از سوز و در زمان که	که جو باغ ارم امروز بمالم کمر

مرد زنی که بر یوار می انوا شمه سر	بسوا پیش زده مرغ دل می پیده بر
شکل محبتی که اسر طاق که بستند	از بی طاعت شد قبله مر تا جورا
کامیابی که جو در زم طرب شنند	لایق ز نیرد مطربش اشهر گرا
تا ز نعلاب تو پیا غری بده و در است	
ماه نو غرقه اذان رسک بخون جگرا	
تا کشادی که ای شمع سکر لب ر	یک که بستند بی خد تو یگرا
کش تو باج پسر م که این فی رجا	بر سر با تحت نشان ز کم از باج
نیت جز طوف دیارت غرض کوب	باعث سیر که کعبه روان این سفر است
صفت و روح سوزان که ز و اعظ	ز آنس شوق تو در سینه من یک
شب دوری زت سحر آید زور	در و عای سیر یارب شب را از ا
دا و جان شده جگر بی لب لعلت جا	که چه پسترق الطاف در کجاست
شاه جم مر بر بی تو ب که در کلین	
قاف تا قاف جهان از کد	
شده یاری که بی خدمت او بخرج	بسته جو ز اصفت از دور مدد
سم میرش کند چون شود از دست جدا	حین در ابروی سپر که مثل ماه و حورا



سورت پستی افلاک بود با قدرش  
 کفش آن بجه بودت که بختش آن  
 طشت زریک تنه خوری بر دامنش  
 در محبتش آن تازه نهالیت که از خود  
 رو به سر ملک که آوند سپهرش  
 سرگز از بر زمین و مع آبش  
 خیر و انیت ترا حاجت خیر آمو  
 این عمارت که درین منزل آنگون  
 عدل کن عدل که سهاری عمل تو کند  
 تا درین کار که بر قلمون سیرت  
 بر تو از حکم قضا با و بخل شب و روز

ای که بسپسی زمین زرد و گلک بر  
 منت در یا که ششیدی عمل کن  
 بس که از خوف وی اطراف جهان  
 چون خورد آب لاکش بر دوشش  
 رقم را میشان آیت فتح و ظفرش  
 خصم جاوشش که جگرش نه بو که در  
 چون بس خیر تر انور خرد امیرش  
 با عمارت که عمل تو برین محضش  
 سبب خورش ظلمی که در افاق دور  
 میکند ثبت همه حکم قضا و قدرش  
 آن قدر عدل که اندازد طبع بشرش

ده اینج با رکیت که بد تخلصش  
 شکست برین مع که شوان شمشش  
 پونید و ایتری که جوهر صر پایش

زید زورش طلوع ملک طیشش  
 برینچه ضمیر کلک تخیل دیشش  
 نهاده و پست طبع نکال نکاشش

سن سگی که کرمش کل کبدر و بکوه  
 در کل رود و جوی بکسی رود و جوی  
 کرر اکبش بنبد شود حازم از سرش  
 و زرا که وقت صبح زانم شود  
 و لدل اگر بودی همچون نیتش  
 بودش آب آن مگر که برای کوبش  
 ام وی آنکه قاید فرعون شد به  
 مرمون اشاع بود مثل او که  
 بین مال کردنشش که همانا که دید  
 زینش زرد و یک بستش رسمش  
 عیبی در زده پشم اگر پای پسرش  
 غیر از وجود خویشش که پشم پایش  
 این عیب را که فرقه منر فصل مضلی  
 در یادلی که عین کرانت زیدش

حالی ز رخسارم هم کند در زارشش  
 در پیش جوی و جوی بود حاجت بلشش  
 یک روز در میان بر پاند بکاشش  
 پیش از جلوه شب کند زانم زارشش  
 مقطوع نیل کشته از نیل دلشش  
 یک چند که دلف پیشی کفکشش  
 تا او شد بمرط خندان تمشش  
 کرمون بس عمل عمر تمشش  
 از دوشش تا بکوش ریاحینش  
 چند که تنک بود مجالشش  
 صدره که نم تکا پیشم بلشش  
 عیب کران که کوه نیار و تخلصش  
 کاه سپی محیط ز موج تخلصش  
 در جبهه طلاق و جوار تخلصش

یعقوب بن حسن که بکنه اهل رسید

مرکس که هم بخورد و می آید تو پیشش

سوره داشت ملک چهارم عدیل  
چشمش بکوه اگر کند سایه چون  
دورش نام با و بزم طرب خان

با او درین معاد باشد تعدادش  
ایمن کند تعیب جرم از تکلفش  
کاشد از آن کان جواز تپیشش

ای نهوت ترا شده پیم  
بر پیم تو آن نه نعل و میخ است  
با پویه تو جو گو که کرده  
در چکرتوز پس تو پست  
تایاخت قضا قضیه تو جو  
بر جا که تکم قد نکاست  
بجیده پچیل تو در اعلاک  
که و امه ضرب تازیانه  
سم نشده تر سپه زهر جو  
تو کام زمان بر او و دایم

بر سپند واپه پسته از دم  
شد بی سپرت بلال و انجم  
جو کانی چسبج و پت پاکم  
شکل ز سپه با پس مردم  
سینه رحید شگافت کندم  
کام تو کند بران بستم  
چون صورت ترانه گوی در سم  
بر تو کند از قضا تو سم  
ور خود با شد بعرض قلم  
می آید ازین بلند طارم

شش ز و او ام را بکت را

چون پس سحر دعایم دم

یعنی شش غازی آنکه دارد  
بر ملک ملک ره تحکم

صباح ز کو پیش شاه جا  
مقبول طبیعتش نامند

نیون دعا کند معلم  
الآن بجهین دعا تر نم

موج زن می پسندم ز مرادیده طوفان  
اهل عالم را نمیدانم چه کار افساده  
ترا شک مجا جان بسو سالی بن  
راستی بود پست از دوری دور  
تا با می فرست آب چشم محنت یکگان  
گشت مشرق مغرب آن آفتاب عالم  
بر کجا دایست از مرسم بر او روی

میرسد در گوشم از ضرب همدای ما  
این قدر دانم که در رسم زو کافا  
گر بس پیکر مت طی شد بساط حای  
گر بر پست رستان افتد ز بار دل  
ز بهر محنت سرگز این جان ز زمین  
بعد ازین مشکلی را دیدم عرنازا  
واع حجب اهل انیت روی

خواج زفت و مابدان خوش ما نیم سر  
کم مباد امر گزار فرق مریدان ظن میر

آنکه بودی آفتاب پیا جهان بود  
 بود عالم چون من او جان جهان بود  
 که چه شد از وقت او عالم صورت  
 در قبایع غنچه شریذ پنهان گشته  
 که ز تکیس شریعت او پیش کس حال  
 چون اگر دوا شستی بخت که تکیس ذکر  
 بود عیسی ام که سر دم یا از وی

روز شادی بر جفا شد شب غم از تو  
 بعد ازین من جفا ای جهان ز سپهر معجز  
 ماند وقت اهل سستی و دل معجز  
 صد کرات بچرخ سحر سحر کنون  
 پسر سپه در دار و جات منصور  
 صورت و جدت کرد اگر زنده بود  
 صد دل بجز یک دل باشد بر کوه

خواجه کبیر معنی فخر از ازل سر راه بود  
 ناصر الدین نصره الدین عبید الله بود

که در ادراک حقایق نکته دانیهای او  
 است او کج گشت کثر استیحا بود  
 بود شایسته ریک اصحاب بر امید  
 در طریقت بود سلطان زول اباب  
 ای که پیکوسی بکوی از وی نشان روم  
 زنده گانی چون سپی کرد با سر مرد

در میان گفته شیرین زبانیهای او  
 بود از ان کج این که گویند شای  
 از خط خیر بر دل با سپاسیهای  
 کامهای پس اندن کامرانیهای او  
 است روشن تر شانی بی نشانیهای  
 ساخت زنده عالمی را زنده گانیهای

بوسه جمع بران جهان ناماست

پرتو آفتاب نوری بر جوئیهای او

در جوانی بود و پیری هم ممدرد او  
 که جو او سی در جوانی پرورد در پیری جوا

نیت بران این که می بارد ز بار نوبت  
 زینت کوه قشاد اهل زمین می پسند  
 این سخن خون دل پر دایع با جزاک بر  
 کرده است این غم برتید در سر زخا  
 با و گوید او دستار از خبرین حادثه  
 از خروش بلبلان چرخه راسته جاک  
 باره پار و چوپان پینه سمرقند

گویا اهل کسان خاکیا نماند یک  
 که بر کوه اسپان جبال ایشان زار زار  
 جایی آن دارد که کل چون لاله کرد او  
 بر چمن بگذرد که تا در نوبه پسند  
 که در رخسان از دم او زوت آرام  
 از سر تک ارغوان من می ز چون کنار  
 که نه زین نامم خورشید با خنهای

سر برانو جلوه حلویت در روشن  
 مانده در مکرند تا سر جلوه ایشان

شد بساط خرمی طی در جهان زین و عهد  
 نیت بسیار کخمار اسپان کن سن  
 بود پنهان سینه بید ایمنی در اول

زیر و بالا لاسد زمین آسمان زین و عهد  
 خون می آید بر چشم رو شندان زین  
 آن نهان بید او این پنهان کن

داود بود او کرک را خوی شبانان است	گر کند اندیشه کرکی شبانان زین دانند
ذوق را باب ترین حال خود باقی نماید	سرگزین عالم بود اندر کمان زین و آ
فتنه لغزنا را خلق لغتنداییم	شد محبت ز فتنه لغز زمان این ا
من که لالم کی تو انم شرح این ادق تمام	لال سپی کرد و فحشیه جای زبان این
این مصیبت نیست خاص ما در ان شهر با	
بیر شد سر شهر این با خوش خبر بر شهر با	
ما تم اور خست در مورد سمرقند او	کویسی امروز از بخارا رفت ساهو
از سمرقند و بخارا بر کبیل سبک رفت	کشتی خو از زیار ازت در جوی
دو دینش است اطراف ترکستان	شد جهان با یک بر باد ام شبان
اهل ترند بر حصاری که حصوری و	موج زد این سبیل اندوه انحصار ارج
چون شید این چاشنی بلخ چون پ	بلخ شد بر پیش سازان بلخی بس نام
بیرکوشان سری را از سماع این	سینا چاک و لمارش جانها د
در سراق و فارس هم خونین بود	مخت و زند و شاخ اهد که شت از جو
خود عرق فارس چه بود بلکه کرد و زین ظلام	
رو میا زاروم مند و بصیرت با زبان	

چون خطاب از جوی را نفس اکیش کرد کوش	نعت در غموش خانان بی لباس عقل و سوس
شد چنان سسر از با مقصود کا در	نی حدیث نفس کی بکند نه الحام
حال او بر سپر وحدت دال اول جان	سر عرفان بشنو ای عارف نکویای تو
بزم عشرت بود ازین کاشانه صورت	پنجهان پیاغرا و اهل معنی جریه
سر کربا باشد جو از ذوق تباهی جان	سکون او کیر و در پی وجود خویش
جای از حد شد خروش آن هر که جان	بر دهای لی روان او ختم این سر
ظل اخلاف که امر شجاع و ان بود باد	
شاید او در سردارستان مشهور باد	
بوستان لایت کهن درخت بلند	که عسر با بر اهل نعت سربا چکد
بوشاخ سپین نه در سرب پیش تما	جو باغ رو خسته نه درین پیش بند
زروع آن بفس خوش کرم کرانمایه	اصول آن جفا قدم تو سپه پون
به بدل این خدای سزار روزی	به بسط سایه پناه سزار جاستن
ستوده خوابید عبید الله کنه در ع	
خبر از شود حقیقت نشد و شش سر	

نورپسان ریاض قدرت او	سه نور اچسپس طوبی قد
تازه خیران باغ حکمت او	سه پسبل عذار و سپس دل خد
ما سحر طابیسیم و او مطلق	ما سحر قاصدیم و او مقصد
او قدیم است و ما ایمی محدث	او محیط است و کانیات زید
و حدت حرف ان جوییت او	لیک نموده از کبک پس عد
نور ریاض کما نور المرسیض	و موماد کما مومالمستاد
برتر آمد سپهر معفتش	از عسدر و چرخ مستدیان برصد
بنده جانی که از تحول حال	بی شود که مرید و که متر
حسی با پیشش خلاص شد	ز احرام قبول دولت رود
دیدن لا زوال نا دیده	از بخار وجود غیبی راز
زمی از درخ شاه دنیا روی	بهر کتف خاتم المرسلین
ز خاتم سلیمان از ان حکمت	که نام تو شش بود شش کنین
سیار است دنیا مین لغت	بزرگنیت یسار و کین
جو طوطی بنیلس تو سواده سپر	رسیده سرا و بر شش پرن

بشده و نو و نوخ صرصر طیش	نگزده در جسم بر اهل جهان بیخ کند
کشد شسته با کسی خیر شب ارماتا	که شمع جمع در سل در و رسد کند
بنو و رفیق او سپس و کیر ان جا	ز در عا و شترای و سپس و کیر
جو جذب معنی و حدت معارف آورد	ز مکن است که مانده صورت بند
بشده و نو و نوخ در شب بشنه	که بود سنج به فوت احمد رسال
کشیده خواجه دنیا و دین سیدانه	شراب صافی عیش ابد ز جام اجل
قرارگاه دلش در درج اول	معارج درجات مشایخ کحل
انما الله واحد و احد	صمد لم یلد و لم یولد
لا یفقا پیشه فی الوجود و کما	لا یخاف فی البقا احد
الذی یمکن الیمار الی	اهد شاره بنسیر عمده
عینه و ایم الی الابد	ملک قائم الی الیسیر
نقش چونند بارگاه ازل	کار پرده از کارگاه ابد
و فریضه او نموا پسته	از ورق رونق از مداد و

بود حاصل چشم حق بین او	جو عین دو عین و جبه حق یقین
تویی آفرین کور ایزد که کرد	ترا از همه آفرینش کزین
ترا آفرین با در جان تو	بهر آفرین از جهان آفرین
سک بندگان تو جاگرمیت	سپکان ترا بندگم گسترین
بسر در مت کر تواند فست	نیاید در پای او بر زمین
بر آمد شاه و عشق از طور سنا	وز ایک از د علم بر دیر سنا
رخ اندر و ای بی بطحا بر او	بنور خود و جها پناخت پنا
بر روی سر کسین ابواب فتوحا	بان مفتوح شد پنجا پنا
بان فتح بین پنا گشتم	فرخ القنا ما لغت پنا
بنون عشق را جا میا پنا	بد پر شنا پور پنا
دیگر بگر بزر نجس پر تدیر	و قل بذا بنون العاشینا
بود و پر و در و اولنگ	ازان و بی بر جد عین آ
عاشتم اناسی که گویم کجا	نچو دم لیکن پی دغم ججا

بند از ان می که از یک جرم حسا	از وجود خویش تن فانی را
ساقیا یک جرم دیگر پیش	تا شوم فانی ز پندار
چون پند افشاست تا شوم	بازم سپرد از کریان
عشق بازم با تو فارغ آمد	از خیال غم شیرین سو
بگام من سسم از میان این روم	جای آسا با تو کسند ارم را
با سر ارحمیت نیت جرم نغان	ز نسیل علی اهل النبی علی
زمانی کوشش کشتار از نه تا تیر	که جرم بیس نمود حاصل در پیش
اگر بودی کمال اندر نویسا و خوانا	چرا آن قلب کل با نویسا بود خوانا
بیا اسی کرده اجیای عات سر دل	جربا شد سایه بر ما در کان
تویی پیش من قابل قبول از نام	غولاک و لولانا لاکان الذی
تساق دم مادر تو کنون شمعان	کجا نیک اعیان و فیاض کونان
بیکدیگر کشید از نور جدت و جا	فاخراناکا و نیا و اولیا کا خانا

بشیر با دور انکسار و لهما		نواب ارشدهای نور کرد در تو جاب	
بلی منسز که مقصود ز باشد نشا		نات پللی و لکن لاح برق من میانی	
ایمید کا کمار کعبا نوید شاد ماینا		پسیم کوی او بچشد دل امیدوارا	
کجا رفت آن ز لعل او لیم را کما نرینا		کجا شد آن ز روی او بشم زرد و	
کجا نید آن جوانان تا کجا رفت آن		جوانی در پسر کار جو امان سده و نم	
نوی آری طبا چشمش از زند کما نرینا		خضر رقت زنده چینی تو زنده پنا	
کن از ذوق بر تیره کما شایان فسانیا		نه از جسم تو میرند آسمان صید که	
کنی کما ز چیرت تلخ ازین شیرین با		زبان ملی لب مردم کش از لب که	
ز کویت زقم ایک و زورت بر دم		بود کوه غمت رد بل آن آل کرا نرینا	
رموز عشق را جامی درون ساهه میاید			
باب می بشوی ضمیر از خرد و نایا			
فرد داری ازین سیر و زه کون کرا کرا		با پسین کرا کشای می سر این لعل کرا کرا	
کردی بایه تخت سکندر تاج دارا		بیاسامی که کرا اقبال کرد و ز اقبال	

بشیر با دور انکسار و لهما		نواب ارشدهای نور کرد در تو جاب	
بمائل انکسار لم کل پس لاج کلها		که کرد چون شود پراین نوبه در کلها	
و لم آن موج زن دریا ست زود ما		که افتد صدف کومر ز سر جوشن کلها	
بخت باش با دلها عالی بخت اخواج		که کرا رفتی ز بام آسمان بشکر کلها	
جو منسزل که لیلی کرد و جا کعبه		بشکر کعبه بشکر ز جاب حاب قطع کلها	
جو محل درون عالی بود از محسول		بزبور با جبه سودار پسین کلها	
کجا کرد و نبک عشق کلها عاقل		که صد شکل در کیش این کلها	
بود مشکل عالی بسا کوی حلا		الایا ایبا ایساتی ادر کاسا و لهما	
الایا ایبا ایساتی می در جل کلها		ز می شکل بود تو برادر کاسا و لهما	
جو کرد و کعبه روی لیلی بشنون کلها		که ریزد خون ل از دیده بر آثار من کلها	
در محل جو آید بوی لیلی جایی آن ارد		که کرد و ایک بشنون کلها	
بسیر ز خویش تا زین موج خیر غمان		که شخص مرده راز و داند دریا کلها	
ز لاله آستان امید کرد کویت		جایی چند کوی خاست از خواب و لهما	
بصدت سر من آستان پرینا		بیشخ محترم با و اسپم صدر کلها	

باشد بجای دولت برکت که ایام باجت که گیرم پس این چنین که فریاداران معلم کما موقت در جای ز سفله طبیان کم شده صفای	زیت بر کتابه ایوان پاوشارا پنجایست بلین یادان آرایش دیس پسران آن طغیان کردی سپنال تیره جام جهان
--	--

سرجوز چیب بر زنی جلوه با مداد زاده خاک این درم بر در و کرم تا بسواد دیده پس خاک کند بغیر تو تا رسد جوارزنت روی پرستگدل	صبح بروی تو در جزو ان کجا واع معارقت مه بنده خانه زاده گریه سیل خود در مردم این کن سواد آن سید تجربه المداورا
---	--

داوند ایم جو دین بردی دادخوا راه منقر که قتی واکه از ان کردیم مت مراد سپر کسی حسین در کردن جهان	و ده که زد که اشکی شو عدل اوه که دریا فتم دولت خیر باد زیت مراد غیر تو جانی نامراد
---	--

کوتاه صدی که شرح نم آشیان مرتب بصورت شوق از یکس قول	سازم پر از غنندل جو خراپیان ز کین کنیم کتابه این سب طاق را
--	---

سپند و کوا آسمان ریزد فرود بجام می حوالست کرد جل این که تا بسواد درم بر و نزل سواد جزان گرفت سپودن تواند آب ز معد ورت ز انکستان شردن یک بجی بود که از عیار بوشم چشم خیا بیاد شومی و رعایای ت شوخان عیار چید و رز انی سپ از ان غرض کویان کند رگیس کتابه بر شب این ایوان	سنگال در وی اندر ده که بر نقل این بجوار عمل شرح دل در دشتام سواد و صفت خطش سکی شی خا صبر کن قیاس سیل شرم اشجار ما کجا داند ز دست نامی آید شمار سپک بید بر تو چشم چینی یاران طلب نغیام عجب شومی و رعایا و کس در شرام کشاوم نانو اسرار و خون اندر جگر ز عکس سنگ خوشین دل که ریزد خون
--	--

جوشب سیاه کردی روز ریند سوی توره به بندم آمد شد صبا باز آمدن چه امکان بسر کرز پا بس از ناکه کرد در بار باده اشکا با هم راع دیرن باشد پیک که	بطرف رخ نادای آن جمع پشکارا بویت بد شای حیفت اگر تو انم بعد از عموم خندان بی دولت از لعل تو چشم شد خون دل روان دارد در قیب باس از ان زنی بگو
---	--



<p>بحر جسد رویت خاصیت این          زایل نساخت طلعت شام وای          این زمر باک شربت مرادای          بستم کمر تلافی یوم</p>	<p>باخت من زمانه کند اشاق          جبرق صبح وصل زین سزل          جانم لب رسید جو نیم بجام          عمرم جو بر تلافی جسد این</p>
<p>جای نمونه است زایوان          ایزد که سر بوس کشید این</p>	
<p>برسم نزد از ان عارض          گفتا که کن چسته بنده ان          باناله بدل کردنوا طی          در قبضه عشق تو ز نام طلسم          تازی که از ان در شده بند          یارب کبش از پیش جاب</p>	<p>عارض رخط آراسته شد          آن نخل طرب را جو کریم          داناشت نواهی طربی وقت          دارم تو روی از همه زاندم          بت رزه ام از آه خود از          مجوم از ان عارض خوب</p>
<p>گفت از لب میگون جایی          بغر وخت بی دفر فضل</p>	

<p>که قبله گاه کم خمیه گاه          بسوی کعبه کنم روی خود          حرم سدره بود جا وخت          بیاشا بود کن سبستی          بزیر پای کرده سپهر          ز بهر بست زبور عروس          ز خاطرش بوس شعر و ذوق</p>	<p>ز بود کجده ام از خاطر این          جو نیت روی توجه خمیه گاه          خیال قامت او کار سر بلند          قناد کوشه بر مع ز رویش          با پستانه میخانه کی توان          بیسج قایقه جامی پیش          بجوم عشق تو تا که رسید</p>
<p>گر کنی پروای من پروای          خردن لالان درین محل          هیچ پاک از شخته و چشم          پیش ازین خیزی ز طفت          یک گز با تو جده این          ز آنکه حد چسبیدن</p>	<p>جز هوای وصل تو در سر بوس          بسته جان اچرام کوی          پست میکردم بدور لعل          دست منجو ام پات سایم          کیفیستم خواهم از لعل          بعد دریم کردی شام جالی</p>

<p>بر سیه کو بجز روزن شمشیر بند راجله را جایا یک حرم سازجا</p>	<p>مطامع نور شید بر خاک کر پانچ چید بو ذبند پاخی خاک خراسان</p>
<p>جنان محرم خوا پدیا را ز دید کبف داریم از بر قبول ساحش جان دلی پر خا کما داریم در بحر امید ز ما مشت خسان در پت پایوس بکشه او از چکانهای او از خاک جسد افتد بر پاه جان کر در سر نه جد مات این لطف شیرینی جان</p>	<p>که بنسند و نظر در روی یک چشم زهی دولت اگر نهد بسینه دست مباد آن روز کا دید ز آب خالی خین کین کینست تو من میرید مردم کر افسار و پس مردون معاند جو سلا در خرم مع او جدا جان بیاد آن بان اعریب فی اید حیا</p>
<p>خار غم پنج فرود در آب گل بس دور راه تو ای کعبه جان نیم ب بر دنا که ما خواب فریاد دل نایم بر پیا صلی خودی کیم</p>	<p>عجمه کم خا پسته زین خار جو چون بر سر آب خوشی است روان به که از من لسان دود بود حاصلی نیست از رسول بی حاصل</p>

<p>که مردم رسید از جام شوی باد</p>	<p>جون کم برین خیمستی بر دست من جو</p>
<p>پاره پاره دل بسزین پاک می کردم سنگ خویش رخ چشم تو که دلم بود و جد باک بس که پیو دم بر آه ناست تو رخ ز دورم نموی اندر را خط تو صفت کشده موردت فی توی مرد جا می گوینت</p>	<p>چین شتر از آه آتشین مرا عسرق خون کرد آتشین مرا جون سلاطنت که آشت دین مرا پنج زانوی او جبین مرا زوره عتس و درین مرا که کمر بسته اند کسین مرا که بتا باد ما زین مرا</p>
<p>عید شد و حال کشته جولان نسل هم تو پست چف بود برون ولات کار عارت دنیا تغ سیاست کیشون سیران می نیکنی بیرون دیکه که ناکه بود</p>	<p>تا که قبول او قد زین دید عشاق با و همه مید به که پیستد و در جارج دولت خوبی جو و او مشرب سلطان این جگر آتشین آب ز بیکان ترا</p>

گشته خجرتی سلیم بود عاشق تو	فست حاجت که گشتی سخنی بکل
شغل مرغان ولی بجنه پروا گشت	تا ز شمع رخت از دخته شد عمل ما
جای از شکل نو در پرده چرخانیم	کز ز شمع غلت شرح در شکل
بسر خطی ما رو سپید موی ما	که بسز بجز بجز بجز بجز بجز
به غم که نامه بجز بجز بجز	فطانت پیش ز یاد نافه بوی ما
ز دستان خدایم چاره عشق	کز دوی هیچ خدا دوست چاره
بزیق قبح با ده در زین باشد	ز زینک معوی بر سپهر خورشید
جنود دل ما هم ز نیکو ایتام	بهر بسجود این دستر گوی ما
کز تو ایم بگردمان گشت توئی	به من که بجز خدایت گشت خوی ما
<p>جو سپهر را بود چاره جای سازد دروغ          بر صف زینت قدان دروغ گوی ما</p>	
همی گشته دل شکسته را ما	از طالع نایب گشته را ما
بشدت سخن تو آرزو تو دارد	سخن دل بال بپسته ما
بر شبی از تو درین کشته کاشاید	ز آنم شمع جدا پس زود پروا میداد

ما و ام سو پس نهاد کایم	تو ام موی دام بپسته ما
گفتی از منبت دیت برد	این سبیل دسته دپسته ما
در دسته سبیل بپسته	جانهای ز غم ز پسته ما
گفتیم جو جام می شکست	دل های بخون نشسته ما
گشتی جامی در دستش دل	این بس که بود در شکسته ما
کرد در دم از داغ نوت ماند اثر ما	غم کی نورم این سیر بیالای ما
سر زمره سما که در انواه عباد	ست از دمن گشت توان جمله ما
بگشا که ماز و قصب بوشش بیان	در بندگی خویشش بی پسته ما
بر گنگره عرشش زین شعله اتم	مرغان اولی بجز در سوخت ما
بیا پرده کن جلوه که ان عارض ما	حیفات که کرد در دلف سیر نظر ما
بجز حضرت سخنی نماند جو فردا	از خاک بر آید شهیدان ما
بر جامی بیدل گشادی در بند	ما و ام که نو چینه گشت از منم ما
<p>بر شبی از تو درین کشته کاشاید          ز آنم شمع جدا پس زود پروا میداد</p>	

میت ویرین شکی کور جدا خان جدا	مرد و زنده ملولم ز طاقات
از غم خویش جدا گردید و کجا جدا	جون ز بیگانگیت کردید گم بر غم
مانده مرغیت هم از آب هم از دوز	دل که مجروح است از ان عارض حال
گشت از غم سیرم آینه جدا جدا	چونکه شطاط صفت جهره وز ان
کس سبوت جدا کرد و پوی	ای خوش آن من پس پای قاده
سر تو جدا باشد واقعا	نظم جامی در گفت و گفت و

دستم از جور رقیب است ز دمان	خورد و سپائی رقیبان و ب آموز
ز آن حد تک در کم بر جگر ریس کرد	بی تو در غم سیرم خدائی بود کجا
بجو در پیش مرا طاعت و زبان	جمیعیت دل کی و پد از آن
با چنین هی ششی شمع بستان	بشراب حیاتی تو و عالم ظلمات
کوش بر آنکه اصوات ز الحان	نور طبع ز جامی کن اظهار کرد
نیت بر حضور و ساز از نوگان	
او عمل کوی غریب و غزل آن	

زلف مہشوق بدست در انیت	نوبت دولت کوتاه نظر انیت
سعدی نیت که باشد بدست خلعت	گر نه چون صبح ز غم جا به در انیت
که بنشینم کجا به نام گذر و سگر خدا	که بهر حال بزودی گذر انیت
باشد آن ماه بهر شدل ما اردو	چشم امید بهر سو کرا انیت
نیت خبر خون جگر از سره دوز	آنچه در سپاس خونین جگر انیت
درد و احم که با نغم شده بر در انیت	پرده دیده در روشن بصر انیت
باشد از دوست خبر مایه سادی و	جای غم زده از چرخ بر انیت

ای سپه تر دل سنگین تو از روی	در کجی رایت بهم خوی تو و خوی
کردن اندر خیم بازوی رقیبت	جذب خسته دلان و در بازار
مر چه او رایت سپیدید به بندید	چند سپیدان یاران بر از روی
بس که از او برویم ز رقیب	سیج که روی نگویم که گنم
عمر با رفت بهر سوی بجای رسید	بعد ازین سوی عدم باد کت پوی
سعد کرده بر در کجان یکس از سوی	طاعت یک کریم نیت ز باروی
از خدا امر ک رقیبان بد عالمی خواهد	کس جو جامی بجان نیت و جا کوی

<p>ای دل بوسه بر لب سزما زین کسب      آلوده کرد و طبع خود از شهده سوخته      هر سو که شدت سرو قدی تیر پاشو      در پیسم ساق و ساعد بر یکدیگر      وصف ریاض جلد زو اعطای جو بوسه      تاج تو خاک نقره ز کین سخن دل بس است</p>	<p>خوی کس پس گرفته بهر کچین کسب      ز آلوده به طبع خویش بران برین کسب      هر جا نشسته نوش لبی بز زمین کسب      دستش زین جهان بر آسین کسب      دیدار جوئی بر طبع خود برین کسب      بر آرزوی تاج و اید کسب کسب</p>
<p>خوای کسی بسرل مقصود جا      خیز بسک روان عین این</p>	
<p>زسی زواتی تو چون مرگ آدم اللدا      نم فقاد بکره آب غم چه پستم      بنفش ز به قضا بر کرد دای ساس      چه پشرف عمر ما بر شیار      جو خاستی سیت ای صوفی از زمین</p>	<p>حیات دولت وصل تو محمد با      کند رلف کزان باشدم امید جا      بدین زمانه برده کی که کل آت است      بنیر باد چه امکان طانی ما      به پیشگاه حقیقت رساندت بسیار</p>

<p>کر که جوشن ای بونه زان کریم      ز طعن خابده اصنام جا میا بازا</p>	<p>اگر چه مانع بارند کسیت ترک کما      چه از یزد و اقام با ج عسری</p>
<p>پش تدت دست خدت بسته سر      میل طوبی کرد ز اید کر چه بالای تو      پستی از نیخانه نیز د پست مکت      در شب بجان هجوم آور درین تابست      بود سینه منزل دل نیز لیکن تو      پارسی کیمن ز پیم دین خود از      وصف تو جانی رتقم نبرد نمودی</p>	<p>دست بسیارت جان من بلای با      آری آری این استیت ستمهای      بت پرت از بت پرت خود پرت      دل طبع از بیم تن لرزید کچین      چون رسید از ره کشت کسب      می رسد چه مرغ از دام و چون      خانه از بخت از شرم و در حق</p>
<p>جو عشق در دو جهان ف انجا و نو      رن صحنه مکش خط اخر اخس      زیر میکده جو دقت خوش که توان      بی بهشت ز می بوی کی کتم که بس</p>	<p>چه فرق از بسرم کعبه تا هر کم      بحر کاشته یک قلم چه خوب      جز از رواج انسان سیم      بهشت من سر کوی بنان اسر</p>

<p>مربعم بر زخم نشسته خوابی بیاست          بدایع عجب سر در افکند شیر مردان</p>	<p>ز خاک قباب من چون ناز سازد          عرو پس بر سرین شمای جلوه</p>
<p>نبرده بجز طلب حایب وصال نبوی          بکشت صاحب خرمین کسی نم بکشت</p>	
<p>بخدمت دایم از غنچه سگفته سگفت          باد کفایت این همه خندان لیکن آن          گنی شود آینه خلعتت از این ساکن          بسج بودی کند شب همه شب بیداری          دارم آویزه گوش خرد از پر مغز          گای بر کر موس سمر می داری</p>	<p>که چو سر دل از بلبل آشنوست          که زو خورد بد آن زو بکس بسج          که زنجبار و کران ساحت اندیشه زب          دیده بخت جو در موعده دیدار          این کمر خاک با لباس عبارت بیست          نشوئی سایه صفت از خود در خاک</p>
<p>جای بارنج طلب کسی نشد در سانس          هر که اگر سر این بخت بدست آید</p>	
<p>تا که در جای بگو شتم آوازه جهات</p>	<p>خلوت پیرای لشد بولا که نیاست</p>

<p>در جسد تو ببردم شینده بوی          تو شاه ملک پس من تکدل کیدی          شرح ملالت خویش از جسد جگوم          بر آسمان تا بد ماسی با جزا          از آسمان ساقه در سجده بر روی          کنشی که پسرخ روشد جار نظم</p>	<p>در دام تو فداوم نا دیده زلف          در خاطر مکنجد اندیشه و حسالت          ترسم که طبع نازک گیر و از ان          در بوستان نغیر و سروی بخند          که بر زمین تا بد یک گوشه از با          آری ز گفته خود وار و بسی جفا</p>
<p>ماسی که خاپت در سر از زلفش بیاست          من شاه تخت عشقم تاج شرفم          عشقم ندیم جان بدی عشق اگر زجا          بر زخم میشخ شرم پیر زمان          که وصف کلن تو رسم یا حال سرو کوم          چشم کند نظاره آن روی دل بود          جای بوزم کعبه دیگر نیست محل</p>	<p>شکر خدا که آمد باز از سفر سلا          سنگی که بر بسوم می آید از ملا          روزی دمی بر آید دارم بران بد          پیش من این کرم است از خون          اینها سر کنایه زان عارضت          آن میکند خیانت من یکشده          تا شد حرم و پیشش سر منزل آقا</p>

کج مراد را که برو فعل است  
 آن ز دنیا که ز دندان او قند  
 قمر است چو جهان زینهار از آن  
 راحت می تبانی قناعت بود  
 بزین کج شده که بر آس بود  
 در طاعت خدای تا شو که تا کمان  
 جای که درت تو همه از وجودت

و ندانه کلید ز دندان او قند  
 در ملک قمر گنگد قمر کبر است  
 میل غنا مکن که غنا صورت غنا  
 غنا همه غنا جو از قاف خود جدا  
 کجا که قد جد است چو نای او  
 کج نیست پند در نظر اعتبار است  
 چون از وجود خوش گذشتی صفا

اشب ز شعل شاعریم حال دیگر است  
 ز آمار کلک سپیده کوی سیه ز با  
 ساتی بیاد در رسم نینهان شکر  
 آن می که چون ازش خوبان طلب  
 نانی می بود که بشوید ز لوج  
 آن نشیت صورت سر از زود  
 جای نبوش جرحه این جام نیست شو

بچون ایف یافته پیشم مکر است  
 روی اطم سیاه تر از زشت است  
 می ده که می جلدای ضعیف سخن و  
 آن می که چون بصال تبان روح پرور  
 نشی که طبع صفا مازان مکر است  
 کز وایهانی حسن ل سیاه پسترا  
 کین نیستی هستی جا و پدید بر است

رو نمی تو مطلع صبح سپاس  
 بر کوه سخن که قناعت بر است  
 دل شد جرات از تو این یک برج  
 راحت کفایت پیش عرب چون کنم  
 چسبیدن از در تو یار و صبح  
 از قناده زخم خوردت ز خود  
 چون راحت در تو دیدت بی صبح جا

خطاب تو سپهری حال طاعت  
 ذری لب قناده ز بر جرات  
 خوابه که گشته روان از جرات  
 مالی کنم خردش که در این جرات  
 صوفی که عمر بوده بسر در سیاه  
 چون منعی که خسته بی احراست  
 جایی که کرده روی زمین سیاه

آن شاخ کل که تازه بر و سایه  
 کوی مفرست ز نندان او ز خط  
 بر کس دید شکل خوش در باس  
 سر با ختن بجا که ریش اولی تو  
 بی عشق چون زیم که سرای وجود  
 مار امین تیر که در و نیش می

بر آفتاب سبزل او سایه کبر است  
 کز وی بسیریم زیم حریان مظهر است  
 از کار خانه قدر این نقش بکرا  
 خوش معنی که دولت آتش میسر است  
 دیوار و در بصورت خوبان سخن  
 مغلین کین یک بخت تو انگار است

آینه صانع نش سار است	بر نقش عجب در دو که سپنی
بر شاخه عسلم دیده بار	نوشش آنگه ز سر کتاب های
از خط و ورق نقاب نماز است	آن شاخه نوشش که بر رخ
باقی همه صورتت بجا است	شاید اینست در حقیقت
کافسانه شاهان دراز است	که تا کن این حدیث جا

بروی روشش خود نور چشم افکند	با پروان من در خم ملک طاق آ
بهر زمین که شد قبله گاه عسا	ز نعل تو سپن شکاهای عبا
به بحر نسبت چشم تر م نه اغوا	ز بس کران که پاک غرقه در گم
ز دیده و دل من تر جان انوا	بیان شوق چه حاجت که کریم ناله
که این لب پس یا پیشگان زرا	بیاده خسته ازرق که رو کن ناله
ستاده بر قدم خد متربیک است	بوستان کینرا کلن که عمر است
نهاد چشم بر است هزار استا	سند ناز برون کن بهر کل بس
کل در روی بر باد و داوه اورا	بروز دفتر جمعیت جمال نور
بلی معالجه زمر ناب تر یا است	خیال لعل تو لعلی عیشش جای

جای مکن عزیمت شیراز و طوفان	کان پیش باقدان هری بس بخر است
انکه اکبر شش که جوهرت بلند	از بستهای شت خیابان زود
آویند که گشت خیابان قدم پنه	پس هر طرف که دو خندگاه
در جلو جهان گشت نظر که	در پیش رخ بر که شمشیر صد گم

تا آن وقت در خط شده کوی مبر است	زان سیرت بجا به مشام موطا
پر حلق ز رخا خشک بود در سم خط	پر حلق بنیاده کرد کل از بس نل را
دل بد کن که خانه پسین خط	کان پیش با مقدمه پسین گرا
قدت به در بات که پسین مزار	کانه در میان گرفته ترا چون مزار
بیوسته در برابر جانم خیال	آری مرا خیال تو ما جان برا
دل در برم جو اکل و فرسوده بین	عاکس تری پر پید شده هم ز
دارد بسیرت تو جای نشان	بیکن نشان مع تو از فوق بر

این کلبه نشین نیار است	خدا که مجسمه مان راز است
جون خانه چشم اهل پیش	بر روی چپان در شش راز است



بدلبری که بنود ابل اول خان	کهنون ز کرده خود پیش ابل خان
تو پست زار کباب ماه نوست	در رکاب تو به پادشاه
از عفتان تو باز میمانم	مربع و مسم اگر چه تیر در
طاق کردون که بیشتر بتند	بر ایوان شمشاد تو خوات
آنچ دارم زلال زار	بر دم و انختا نو بواست
تغ بز نظ سپر خویش کوش	کشت نو خیز این از درواست
تا نمودی و دل ب بینجان	دلق و تیسح ز ابدان کرد
بسم من ز حد کدشت باک	لطف عام تو چون شیخ پادشاه
داد می خواهم از تو که جز	گوشت او از دانا بشنوا
کر بجا هر تمام بر سر من	از تو بر جالی آن بر نیسم جو
واله عشق را تمیز نبار و کل	دید دیوانه بهار خرم و کفتا
آتشین کلهای اغت بر دل	نو بهار چینی کلها می تو در
محرم و صفت می پس زبان	رحمت حسن از روم ز فمات

بمدل کن که باز عدکل است	عدکل را قرینه جمدل است
سایه بر سر خسی سیکه اندازد	سبیل تو که سایه بان گل است
جان صد پاره ایم کند بوسل	میل اجسزا بلی بسوی گل است
سندوی عمتل بطوق بلا	حلقه زلف تو نماده گل است
پش طبع فان عشق خیل عدل	بمجو بر بگذار پس گل است
ناله نای سوزنا کر است	کوبه زخمی که مست بود گل است
از صراحی دوباره قلعک	بیش خانی بجای عار گل است
جو در طریق ارادت نکار مادی	بر کجا رود از گوی یکد لاک
ز چمن بلوح جالش هزار نشین	چه سود از آنکه ز رخسار بکلیت
ز لطف و قهر وی سود کی یا بکر	سراج او چون در ظهور پس چون
بیریح ذوق از بیه که کبلم بود	ز لطف او رک جانم اگر چه
جو در نیت بی کهنم خون چکس	که پس کشته رخ او از آنکه
کیا بهر چه جویم از او که دست	فشانده تخم جنبا کادش در ب

<p>ذکر بی لجه کوی بس کن که ذکر جگر ساقیای ده که از منج به ناید تا کعبه بی من دل سو او ایست از حال جاساکر زنده جگر بسوی سر</p>	<p>می برو زوتی که در کویم در آواز زلفم زدم زده عارض پرچوی حال تو بر آتشین رخ صورت حال کزی می خوار کان هر سو ندای</p>
<p>بود بهار من آن روز اگر چه فصل جهانیان همه در بست جوی می چشم اگر چه چشم پیشتر در روان گشت رسید قاصد جان پیر او بیاباد</p>	<p>که کل در روز چپائی دلاله جام ندام این گد و پوز کی است و تا که طاقی ابروی جان نه قبله کا زول او که عجب قاصد خجسته</p>
<p>در آفتاب بروزم پستاره بنما بدر حکاتم وجودش چو بود بیگنا صبر خانه جامی کوش ذوق شنو</p>	<p>ز تاب باوه بنا کوش او که کرده جو جواز بیضا ز می آن بساط کشتی که بزنگاه سخن را به از نوای</p>
<p>ای دستک شاخ طوبی بالای ارباب بر خسر قی تا بعد از آن کوشش تا ج بناوه تاج از سر چون شش پیش پا</p>	<p>بر روی باس جانی بست پاپ چون از پس که بر سر آید شکم ز پاسبان</p>

<p>سرهای پسر بلند ان در حلقه گدست از چار بند عالم برت چشم بچان جان بر لب انداز عشقم چونند باشد بهار شرم سر مرغ را بنوا از زندگی بجانم بی توفیق و وصلت بدین سندی که خون گد با آنکه از دعایت خالی نیم زما از مردمان دیده بست دیدگان</p>	<p>دلهای رسیان در رتبه و عدا یار بنگاه وار و در چشم جفا دارم مو پس عا از لعل جان فرا تو نو بهار پیستی من مرغ خوش بنمای وی رسا تا جان کنم عدا زخ سر ای یوسف یک نیمه از بهنا باشم ز سر زبانی مستعدی عدا آری می تواند دیدن که بکاست</p>
<p>رفت آنکه کام خواهم از لعل جان بستی قبا و فرستی باز که در زوا خو کرده ام به بخت از زخم او نمان مر سو که می سرای با آنکه بچوستا ز اندم که خاص چشم جورت پشیمان از پس که بر سر آید شکم ز پاسبان</p>	<p>میک کام من بس بدم از نعل باد برین س پیستی شد مگ چون قبا ترسم که کر نیالم رجمی بد خدا اقتاده بر ریشتم می ایم از عدا ز اهل جهان نامم خبر با خود آشنایان کردن توان هساری بر سر جان</p>

جای و جای خود را قدری ندیدند	کرد از زبان بکان در یوزده و جای
تا نماند بجهت است خط از مصون رود	که هر کس فرخ اندازد بجهت در حرابت
نوی آن بویست غایب شده از من که	زهر پر امن کل در مسام ایده با بو
بقتله دیدن گلشن سر دم در خیال آیم	از آب دیده چو بی نشام ز بخت
بیار دستانه کردن کیست دست	ز بس و لقا که می پسند کرده در هر دم
بیب تو درخت خار و تو شاخ گلنی با	درین بستان کند با گل گل جل زودن
خوش آن بهما که هم من هم ترا خواب	توسر بر بالش راحت نمی من سر ز آب
مران بچون ملک از گوی خود بیکانه جا	که دارد آشنای قیدی با ملک گو
لبلا سر شب ترا این العالی زار	لحظه ای خوش ز منقارت جو سوختار
سر بستن کرد دفتر کل خوانده چون	زا اول شب تا صبح این همه گوار
کرد موسی بستان آدمی ایمن ترا	این فرودان آتش کل بر درخت خار
گر ز کشتن کارگاه ماننی است از تاز	سر طرف صید دایره بی کردن پر کار
و اعظم خوانند ز بهد و توبه مطرب	در میان من مانده حیران تا صلاح کار

سالها در خدمت پیر سخا نماند	تا شود روشن که سر بستن نماید
مرد آید چون در بوجوب زمان او	زاید خلوت نشین این همه پندار
بر صبر رخا به جای کرد حشمت حق	جای سرخی ز بار دفتر اشعارت
منست از نظر رونق دیگر گرفت	سیوه عاشق کشتی از سر گرفت
خلف منست ز زیور سادو	از طس از عجز من زیور گرفت
شد بخوبی جلو که طاقوس تقدس	روضه فردا سر ز پر گرفت
کرد رویت شاخ سبیل حلقه زود	شاخ سبیل لاله را در بر گرفت
بیزه نوزاد لب لعلت دید	طوطی آمد طبع از شکر گرفت
تا سود مسکین شما غنیمت	بیب سپین در عیسیر گرفت
جای از خط و زنت ز مغزی تو	ضمی کافور در عنبر گرفت
مار بنم تو بیسج کم نیست	تامت عم تو بیسج غم نیست
خالی ز دل سکه حایلی	وز زلف تو بیسج حج و غم نیست
خسک است زنت ز ابر درخت	در چشمه آفتاب غم نیست

صد پاره و لم درم درم شد  
 بر ما بنده من چه میکشی خط  
 قدر تو ز عاشقان بلندت  
 جای ز وجود خویش بگذر

خرداغ تو نقش بر درمیت  
 بر لوح ارادت این رقم پرت  
 شاد هستت جز از چشم پرت  
 جای جویش من عدمیت

کهن رواق جهان منزلت  
 نشسته شاد و بزم طرب جان  
 پیش شمع شوی زاهد کرامت  
 ز غم با ده پرستی و لایبشان  
 بکیم عمل بود عاشقی جنایت  
 بود علامت عرفان ز اعراض  
 بکار پیوستی ملامت قدم ز جان

حریم کج رویشان جای استقامت  
 که خواجه معتمد نشاء تیامت  
 که رند مصطفی با طاعت کرامت  
 که تو پیش محبتی بزم بد است  
 جنایتی که در در کس غم است  
 نه عارفیت متعلد کس این علامت  
 که نامی هست از گوشه سلامت

زنت خلی بسک ز نوشت  
 خطا کفتم نه خطا پت ان که در

براتی بر کل از غم بر نوشت  
 بخون عاشقان بضر نوشت

در پ عمل را نوشی لب تو  
 نوشی که ز خوش بنش با یو  
 بود کاف کرامت سر شکایت  
 دلم شرح غمت از و دود آه

چون سحر بر سکر نوشت  
 بس از وی لب لعل تو خوش نوشت  
 که از معیت مراب بر نوشت  
 برین رخسار کون مظهر نوشت

تو خرم ز می چه غم زنت که جان  
 بساط شادمانی در نوشت

بیدی در بلای سی احوال  
 مرغان را ز دل که خون کشت  
 نه وصلت بدت با پت  
 دل بچسبان و م از آن رخ و  
 بی تو دل در رضای غم  
 دل ز کلزار وصل محسوم

کش جو تو در در پایسی احوال  
 در میان با جبر پایسی احوال  
 که بکنک کدایی احوال  
 هر یک از تو بجایسی احوال  
 در عجب تنگنایسی احوال  
 جل نیی زواتی احوال

غوغه در موج غم غم جان  
 بی رخ آشنایسی احوال

دکن نمده پستی از جای	کز که امر چه پست بسیار
خط بگرد و در آمد هاست	انداخته چه در خورد آمده است
پست جزو دوازه خوشگال	که بد و در حرب را آمده است
مهر و به را که بندگان نهند	مهر است از شک و مهر آمده است
چه خبر در کعبه جمال ترا	از حبش کر چه لک کرده است
پای تان سرق تو فو پست	کاکل از جمله بر سپر آمده است
از قدم تا سپهر این همه دل	کز نه قدرت صنوبر آمده است
این غنم ل با نجات از جای	بزار شمار دیگر آمده است
از شکمهای شکر ناب آن بهرست	وز میوه های باغ بهشت آن زمین است
از زمین بجا کبش که محابیت بر	اندام نازک به تهر زمین است
کوشی که شاه زنی که نمردی بهر	در راه عشق مردن زمین است
دارم موای کوی تو هر جا که می دم	بیش غریب از سر عالم وطن است
از بهر یو سینه جو زنجیر بوی عشق	مردی که جان ساخت از آن مرد

در آن نعلکی نسر و افاده	در لم عطف در واقعه است
که بر صحنه در واقعه است	پیر سلیم برنج نعل سرحی است
همین آه من سپرد افاده است	بگر نی تو کر پست دل نیز کرم
از تو آسپهان و افاده است	تو ماه ز سپهری سپر آه من
کل سایه پرورد افاده است	نعلت سایه زلف برنج ز نعل
بآن خط چه در خورد افاده است	نعلت طلوعی آبد لب چون سکر
از آن نون آور و افاده است	در سد جامی از ملک دل این
وز لب می پرت بسیار	از یو چشم تو پست بسیار
طره ات را شکست بسیار	سپهر عشق تو به بار
دست بالای دیت بسیار	کم بود به ز مساعدت هر چند
بزرگه ز پست بسیار	عزوات را به نعل خسته دلان
کرد تو خوار بست بسیار	باغ لطیفی و از نشان کسم
ذوق اهل نشت بسیار	بهوای تو از سحر ز حیرت

جای زبود خود بگذر در صف کجا

عذرت در این سخن سراندر

بمزه چشم تو در من شکری  
دلفین در بنا گوشش تو تالی اند  
در کتب حسنت از این جوی  
بطرف باغ که شستی گلند طره  
پرانمان شوی از چشم ما اگر آید  
روال پیستی خود خواست ایتر  
بما علی مل توجان جای از دوست

بخطابت سبق روح پروری  
که فیض رخ سعادت بشری است  
خط مزوری و لوح دلبری است  
چمن طراوت از این سبیل طری  
رقیب دیو صفت شیوه پروری است  
مجردی که رهنور قلندری است  
خوش آنکه قیمت جوهر جوهری است

آن غمزه زن که کرد کلبستان بر  
بر هر کل زمین که که شپت خند  
مرجانها در طره شوی دیده  
در سر جمن که سایه بگذشت  
در دل نکت ناک که اسم چه عا

از شاخ گل بنمجه که پیکان بر آید  
از نوک خار با کل خندان بر آید  
بنلوی لاکه سبیل و ریجان  
بر جای سایه سپر و خندان  
خط عذار او که زره سان بر آید

کوان کند زلف که در جاده آن تن  
آب پسته ام زیندن آن لب خود  
نوری که شب بدامن کرده آن خود  
ما کرد و صف خط تو جانی مغش

ماندست دل ایسر اگر جان بر آید  
آب حیاتم از بن دندان بر آید  
سر بسجدهم ترا ز کریان بر آید  
از جویبار جدول دیوان بر آید

داد از تو که سچیت روشن و عا  
تا قاعده عشق تو شد بده  
در بادیه عشق تو آن کعبه روم  
دل را غنیم عشق تو بود مایه شاک  
کنتی کنم از مایه کپی یاد تو دروا  
از دولت شاکر وی عشق تو زجا

زیاد که پشت سر زیاد سما  
در این دمسر یک از ادا  
کش کنک شده راحله وزاد  
در عهد تو پس دل شاد نما  
کز بخت من آن عده ترا یاد نما  
ماندست غرلکا که زیستاد نما

زند در وی کشش که باغی اردیما  
در لباس شیرت تابی جلوه کشد کم  
کرده لب نوجوانی می ندانم چون کنم

در ازل بستت با سپانه پیمان  
خلعت تنوی تو بر سر کما درت  
پریم چون در دمان کنکشت دندا

ای نو شش آن عاشق که بایادوست خسرم آن بلبل که با کلبا مک می طبعد نالان دل من کویا برندار دیار ما ز آیه چشم باب نشین طبیب آمد و پی کی چش زدوق گرفتار عشق عمر جانی که چه در کار گرفت	رند از دیدار دلدار خود کرده جابر طبرف کلزار خود در سپاس از ناله زار خود همچو عاشق دیدار خود در کین جان بیمار خود هر که چون زاهد گرفتار خود تا نور فرستی تو در کار خود
رامت از دیده رفتنم موس هر شبی بر خیال مقدم تو نیست سردلم بجز سوختن خواست از لطیف لب خندان بی جمالت جو عجب شک و لم ناپسندیم کن حواله کس	سر راه تو خفتنم موس خانه دیده رفتنم موس یک این سر نهفتنم موس لعل سیراب خفتنم موس با تو چون کل شکفتنم موس کز بانگ شفتنم موس

دانهم جاک از تو چون سپهر کل کل تا ز در پست که چنان چاک پروان نیم جانی در بیا بوسه بسیام کم گشته دارم پستی تو عهد خدی که تو	حیدر کل پست آسان جز با مانی گشته صد پان شدن سر کراسا کاشیکه دور از تو ماند دهنم صدن این گفستی لیکن چندان
بهر عرض حال خود جانی خوبان جهان کرده سرگردان بهر اقلیم دو اوردت	
نماند جاک تر از ابر دیده امان چگونه بر در او جاکم که چندان گشت باغ چه حاصل کسبم باغ کو که ز می کن که زیت سبج سال پس او فقط تو تا دیده ام به چشم کو بوجه که کام دلت دهنم تو	ولی چه سود که آن در برابر فنا و بر سر کوشش که پای جان که از مشا پند و دوت در محاسن که بجز خدمت قدش ستاده بر پا که بستلما شده چون من بدام که در دند غمت را اید سراف
جد از لعل تو جانی جو که پردازد بلطف مست بود طوطی اولی سگر خا	

ست در جان نویسن عالیال	خیال او با تو گفتنم
خیال اصل لب با صفای سینه تو بد به بجز درلم کانه که باد تو بزه خند زیند که سر صوف تو دهم من و جلا جلوف نعم کنه در کون عنان حسن شامان سرفراز سینه ایت پر ابرو حسن خاطر که خفت عز و شرف بوجا	شراب صاف عقین در بکینه تو ز دست ساقی صافی زرک کن ز حاتم لب تو مهر برت نه که شمار هدای او دینند تو که این کرم بکد ایان کس برت عزل سپر ای عشاق ازین بافش ز فاجتس از بدینه تو
بوی خوش سید از لقمش در لبای تو ای عبادت صاحب دلان دو ضد گفت رستن بند قبا گرفت بشتم از نم مرگان آن گلک فنا و صد کرد شکلم برشته جان	دل سگ پیسته عشاق در بوی تو بکوه کاه بیان نمل باد پای تو که ام سنگ دل آن بند بر قبا بموج خاطر من صورتی کبابی تو بهر که که سر بر شکسای تو

شدم که ای تو بکن دار و تخت ز طره پرده کیشش پیش رو که دور	که بر میان کمر خدمت که ای تو بتای جایی و خسته در نقای تو
نم که دعوی عشق تو رسم در راه بسریم دیر معازا که ز فیه خانم کرم ز مهر تو مانع کشت موی خوش آگه سیر خوشت از دوریم مرا از سایه دیوار خویش کن مرا بچشم که جهازا سپاهم به مرد عشق تو بودم اگر قمع جو از صفای ارادت ز نم بس تو دم ز بو پستان لطافت جو جانی آن نم	کوه صدق برین سحری اشک نم شراب کمن سپر خاند غدار تو بخت سپر خدر خواه اگر خلط کنم سپر کج کلما مرا از قباب حوادث میس خا بوشخت از همه غما کر ز کاه رخیت عمره تو خون من گناه خیمه پاکت دل در شنت کوا که وصف عارض و طفت کل کجیا
خواب علم نظر شود جز این تحصیل چند راه کعبه پیودن در او میگذ	حاصل تحصیل دیگر غیر قال قبل جام مال مال کیر این کام میل



دعد از لبش امروز بماند رسید	از دل بوده کساران غم فردا بر جا
دید جامی قد آن سر و بچو لاکه ناز	پا بر سر کرده بخدمت بر سر بار جا
باز عید آمد و مهر از دهنم بر جا	داد سانی می مطرب تبر نم بر جا
و ایضا شعر در انداخت جدی ربه	گفت یک کتبه و ز یاد ز مردم بر جا
زوی تو پیش نظر چه ره جو عالم بر جا	چون در آمد به من آب بتم بر جا
هر که شب بر من خاشاک دت بملو	سحر سوده تن از بستر قائم بر جا
سره در چشم رده دیده عیان کشند	توست را جو غباری سپهر بکم بر جا
چشم آن ظالم مظلوم کس اندک	هر کجا از جو منی پاکت تلم بر جا
هر جامی برین روی نگر وی بر جا	و که از روی زین رسم تو هم بر جا
بزم غم غمت کرده بدل خانه کسی است	جانانم بسر خند بویانه کسی است
ز در در دل حلقه خالیت ز سر	کلمه که درون ای که کجانه کسی است
در میگردم کسستم و در صومعهها	از چشم تویی نوره بستانه کسی است
از روی لب زلف تو امروز درین	فرعاشی وین چون دیوانه کسی است

مجلس روی گشتان بی مثل مانده ای	صوفی در یوزه کر را چن دوزنیل
بانک پرواز کبوتر کاورد نامه	کوشش عاشق را جز آواز بر جبریل
میروی زود از نظر تابی تو مرم	عمر خود پستجالت اچان بچمیت
چون دل روشن از دیش شمع بر کوه	این همه از وقتن در صومعه قیل
گرفته از نا دیدن یوسف زخی در	مصر یا ز اجا مبار دن فرود نخل
در خرابات از لکه کوبت جامی بر جا	
کعبه را کردی پناه خود در من اهل	
آن چه نور پست که از وادی طیبی بر جا	که همه کون مکانش بجا شایز جا
و آن چه خلقت به شرب جو بال	نوره شوق وی از عالم بالابر جا
کیر مان بر سر امش بجا شاکه پی	که در عشقش سر اسپه شید از جا
عاقبت برب او ختم شد آن بجز	که چه اول دم ایضاً ز سپهر جا
سیج جا کتبه از لعل سکر خان	که ز رشور شد آن مجلس غوغا جا
در دوشان غم نوره پستانه	چه صد اها که ازین کبند نیار جا
شد خرامان سی صحر از دامن او	هر کل لاله که از دامن صحر بار جا

<p>در جلای پس قابل آفتاب نه کسی است  سایه است این کو سر کیده بکسی است  در کوفت حیت جو در خانه کسی است</p>	<p>بس که ز دشمنه ام اشب که جان  جان دین زفت و خیال تو محاسن  زیستن تا تو جو از دست رقیبان  سیروی سنا که جای نغمه ما خوشی</p>
<p>ماه نو میخانه را زین کلید آورده است  غشیه سوال باز از ابدید آورده است  وز شرب پهلشان زرق جدید آورده است  شیخ کمال پی بسره وقت می آورده است  و عهد اینجه با صد وعید آورده است  بل و کل را که در کنت و شیند آورده است  این بر نقش از برای اهل دید آورده است</p>	<p>تا که رسوا نشود روز شایسته بگردد  بال سمت زود و محبت قابل کرد  بی اوب بود زیاران مودب کرد  وز در زفت زودید از تودت کرد  سر کرا یوست دل آن جنب بگردد  که شب بر ز خورشید کون کرد  مرغ با هم فلک از ناوک یارب کرد  جای از شوق سبب ز کون کرد</p>
<p>ساقی او در ملک مشور عید آورده است  ساعت شربت که شد در سلخ شعبان  عید داده عاشق از فرود یوم چه  سایه آنگند و مرز بوق پر یکند  بر عیدی از لب جان و چشم آورده است  غاست پت افشای بر عشق موی ازل  جای از جوان چه بند می دید چون</p>	<p>که از بخت آن شمع سکر لب بگردد  مانع مرغ دل از طوف درین قابل بود  دامن از ما بملاقات رقیبان  ز ان طبعم شد به بیمار که چار  نام در مهر محبت بوز ریش  تاب خورشید جهانگی اردو بود  شب که یارب ز دم از بحر تو ما کنگر  بود بر روی سبب ز سبب بود</p>
<p>باده دل سوخته و دیده تر خوانم  چند دور از دور خاک بر خوانم  درد و خدمت بویسته که خوانم</p>	<p>بیمکی از شوق لب تشنه بگر خوانم  تاج عزت بر سرم خاک نذر خوانم  کز چه صد بار جو موم پیری از قلم</p>
<p>ز ماه رویت از ما ب نظر است</p>	<p>بشم میکند از ماه و خورشید</p>

<p>کرو با و گران شرح کرامات خود است  از کمنه بیکبار می هست چه زخم دم  جای بودت ز قف بسته چه زنی</p>	<p>ماه نو میخانه را زین کلید آورده است  غشیه سوال باز از ابدید آورده است  وز شرب پهلشان زرق جدید آورده است  شیخ کمال پی بسره وقت می آورده است  و عهد اینجه با صد وعید آورده است  بل و کل را که در کنت و شیند آورده است  این بر نقش از برای اهل دید آورده است</p>
<p>ساقی او در ملک مشور عید آورده است  ساعت شربت که شد در سلخ شعبان  عید داده عاشق از فرود یوم چه  سایه آنگند و مرز بوق پر یکند  بر عیدی از لب جان و چشم آورده است  غاست پت افشای بر عشق موی ازل  جای از جوان چه بند می دید چون</p>	<p>که از بخت آن شمع سکر لب بگردد  مانع مرغ دل از طوف درین قابل بود  دامن از ما بملاقات رقیبان  ز ان طبعم شد به بیمار که چار  نام در مهر محبت بوز ریش  تاب خورشید جهانگی اردو بود  شب که یارب ز دم از بحر تو ما کنگر  بود بر روی سبب ز سبب بود</p>
<p>باده دل سوخته و دیده تر خوانم  چند دور از دور خاک بر خوانم  درد و خدمت بویسته که خوانم</p>	<p>بیمکی از شوق لب تشنه بگر خوانم  تاج عزت بر سرم خاک نذر خوانم  کز چه صد بار جو موم پیری از قلم</p>
<p>ز ماه رویت از ما ب نظر است</p>	<p>بشم میکند از ماه و خورشید</p>

شد مائیت ز روی تو روشن  
 چون بخت زلف تو آید به پایان  
 مراد بخت باشد باب تو  
 سخن و زران از آن لب کن گویند  
 رود اسرار عشق از دل سوی ل  
 مطول شد سخن جامی از آن ر

اگر چه سالها بگذشت در بخت  
 بر صفت کاکت کیرم ز بخت  
 بوی می کنم بر از بخت  
 خوش آمد طوطیا را از شکست  
 نذرند اهل دل با کید کربخت  
 بشرح آن دهان کن مختصر بخت

آن که یافت ایش از خویش مار و  
 ز سوده استخوان من از خاک باش  
 روح آید از طیب شود جوهر جلا مار  
 توان زد اهل محبت بر کسی  
 طاعت مجوز من چون دین است  
 بزحاک آستان تو سنگ جناب  
 جای جو یار و عده کند صبر پیش

روشن با دست مجلس الطینو السراج  
 باشد چشم اهل نظر سرده ان عاج  
 بیمار عشق را نتواند کسی علاج  
 کس زخم مع عشق کند زخمدار  
 چون ده خراب شد کف بخت علاج  
 دارم فراغت از موس تحت میل شاه  
 طبع کریم را بتماضاجه احتیاج

را علت آن زوی قدر مگر سح  
 کرد آن میان کشتهم کردار  
 دیات نیت جبر سح میان نیز  
 بود خوش خاطر نشینی با ز سبب  
 بودم تحف جان پیش حسرت  
 ز پیش آید چشم در روی زرم  
 بت لعل دهان سح است جا

ندادم رنگ بزخون بگر سح  
 بسی وزوی ندیدم بسنگ سح  
 در میان کار عاشق سح برجا  
 نباشد عاشق از این بر سح  
 نماید مختصر آن مختصر سح  
 نباشد پیش شاهان سح  
 مین لعلت خواهد در سح

بر آفتاب سلسله پرنگن سح  
 ز خیم زوی سر از زیک کندی  
 بر تن شید عشق ترا خون من بس  
 خواهم که بر سر من بگذارم بودت  
 باشد دلا فسانه آن زلف بر او از  
 بویش بهر شام در رخ آید ای سح  
 جای ترا کمال بس است این طریق سح

سنگین پلنگ بر درق یا کن سح  
 مانند مار این همه بزخون سح  
 چون مرده فسرده اش اندر کن سح  
 ایش خدایا که سر از حکم من سح  
 طه مار و ابر صفتش بر سح  
 کد زبان بقادران پر من سح  
 در طهر شوخ سپرد و نظم سح

تو روح جانی می ولی لعل خون خوری		باشد تراغذای تن اور اغذای رو	
نماهده سر برخت زلف عبیرین کستانخ	نماید که پس بچنان مندی پس کستانخ	سر هزار غریزت ققاده بر سر کوی	که خوام مندی پای بر زمین کستانخ
برخت طوطی جانم زرنگ آن چه بد	که می خورد کس از بهمت ایگین کستانخ	بجان خود که بجشای بر جوانی خوش	یا بعبادت پیران پاک دین کستانخ
ادب جمال و کز نجسدت زماز	قدم بفرق که ایمان زده زین کستانخ	رقیب را ز بر خود بران که از حسد	به است دور جو افتاد خورشید کستانخ
بند ز پیش کجای جامی آید رو	بر آستان ساید جوش حبیب کستانخ		
قامت نیره و رخسار تو ای عسوه سنبه	آفتابیت که کشت است یکی نیره	کریم امم کم نشد از لاله و نسیرین	راه سیل از خون خاشاک کجا کردند
ذوقی پا بوس تو مگشت و ندا هم	که به پرسم ز دو لعل تو که یک بودند	آدم تا چکنی سایه لطفم بر سپهر	سر و بالای تو چون سایه ام از پای
کی کشم درد دلی بی تو که محبوس شید	یکشم کوه غمی بی تو که ز ما و نکند		

سرو کلیم تن بکم آمد بکوشش روح		یا ایها المرسل قم و اشربوا البصیر	
وز کش می صبوح که از باب خود	از سر پال می که کشا دم بان تا	هم قوت جسم می شود آن هم خدای	منتوح کشت بر دل من صد در
روی زمین ز سیرگی منکران عشق	رویت که چشم زنده دلان رود	تحتاج پست شوی در کشد کجای	بر علی نواظر سپح النواظر روح
بچه حوشت که شد فرم مشکبار	بجای حدیث تو بر ران کن که داده	مسک لدی نیام رخ اصباح	معشوقی می ز تو به مرا تو به نصوح
در دل بود خیال تو تن زبای روح		هی صبیل من تو وارده جلای روح	
چون نسبت کنی اوست بن باضنای	خود گو که از تو چون کس کم چون تویی	مخت زوای قباب رحمت توای	جان را که اتم به لای نسبت بلی
تن را کند اهل ارادت فدای روح	روم خبر عشق از دل میدهد کجا	رو جای که کوشش کند با جوی روح	لعل لب بان زنده اکنون صلاای روح

مرحمتا ز سید چشم بدت بوج کند		بجز از جرم خور از ثبات و سیاره	
بای از لطف ترنم بنوعهای کمال		عند پس ایست خوش الحان بکسبنا خند	
باغبان می خوست بر دشتانی از سر	دید که ماند بدت اره در زنی کند	تابت ز دیده ام سرگز رقت از دم	نی بدین پسند کی شد پست بی جلا
می گویم چون پسند آتش است از غنا	کی چنین پسند ام گیر در سر آتش پسند	عاشق زنجور را که ز لعل تو ماند دست	کرج باشد شربت عیسی نغیر سود مند
جان بسی کندم بجز کوه سری از کال	کان اگر اینست و کوه جهان می گم	در راه من که چنان می رود تا آسمان	کنگر مقصود را خواهد شدن ز روی کند
از سعادت آن دوزخ بر جانسان آمد دو		یاد براب به سعادت بر رخ جانی	
ز می جمال تر خورشید آسمان شود	بوی میج تریشش کارگاه بود	شرح سرجات بود در آنه چنگ	ز شوق بزم و صالت بود ترنم بود

چو کار آمدی من اگر نبودی تو	غرض ز بوان من دیدن تال بود
میشه گلک حقایق کنار در کف	بان کلید کشایی در خست این بود
کشای شایب که آن کز سجود آدم بود	بناست پیش تو خوا بزدنا و سر سجود
مسود از لب تو کایاب من محروم	چون بسا در کسی در جهان کام مسود
پس است از تو جهان جانی این دو	که روی صدق از دست بر استان
سحر کمان که از یاد صبا روی ران	بگشت جمن بیل صلا می کسار
پناشد خبر برای می کسار ان عرصه	که جارهوش نسیم نسیم و آب شمش
ز کل بر کلین آمد کلغنداری سرم	خوش آنم پس کوی کلگون بروی کف خدا
بجوی از خط دور جام صا حرت	که دوران این رقم برابر پستان در دقوا
بیب عارغان کجا اول شیخ دعا	ببین قلب را چون طوبه بر صاحب عیا
بدو کردم رخ امید بست از کوی او با	خبار نامه میدی بر رخ امید وار ان
منت کشت و برایش ز خون عا سیدل	بر انجا بس که سر چون خا صودت
زفت از جادل من با خیال نیل مر کاس	بو سلطان لا در بر صیف خج کذا را
سینه الدوله عیوب که بود در	جو کردون سکه دولت بنام شمر بار

دعای دولت او دشت عالی کوی است	که دیت مسات در دامن میز کاران
نظاره جمال تو سپوشته آورد	وزیاد مر که جسر تو زانووشی آورد
در دل شکست ناکم چه حاجت	که خط رخ تو رسم زرد پوشی آورد
بنو دخیب عشق من چون کشتی ستا	بس بی سسر که رود و بنهر کوشی آورد
چون جام گیرد از لب تو کام رنگ آن	عشاق را بخون جگر نویشت آورد
سردم ز ناله کاش نمی بردان من	نهری ز لعل خویش کس خاموشی آورد
که چون نهال تازه و تر قد کشتی باغ	در شاخ سنگ میل هم غموشی آورد
جای چه سان کمال خود افتد که دم	موشش بر غنم تو مدد موشی آورد
خط تو خضر را بسیه پوشی آورد	لعلت میسج را بفتح نوشی آورد
پستم همه خطا جگم گز نه لطف تو	ایمن عنود و سپسم خطا پوشی آورد
از هم چنین که شیشه دشمنان شد	کز یاد دستانت فراموشی آورد
تصدیه لاک ابل و فاجون کند قضا	روی دولت بر راه جاکوشی آورد
تدریر عقل و موشش زده راه حاکم	خوش آنکه ره به عالم سپوشی آورد

پروان زیر من جوشت را گم خیال	در جامم آرزوی هم غموشی آورد
کوشی ز بهای دهنسته من	کسش مردن از ذوق تو خاموشی آورد
غمت از دل بر غم اشک جگر کون	چون که مردم فلک از پرده پرورد
من که از خود شده ام ز غمت در غم	که بر وقت من کم شده پی چون
اشک خون ریز شب ایال جویم بنام	شده جو عجب نهد شود از جسم چو سن
ریک خوارم شود موج زمان دریا	سپل اشک من اگر روی بجای آورد
روزی نامه محل کشتی لیلی	هر کجا کجا بر بار را رکمل کسین
بر بیای پر یک سوی ز رفت	باب وصل تو که گنج فریدون آورد
بون پری می روی از مردم و جان	که بوم خانه خویشت بجای افنون آورد
دل که در مانع ز سر کل غم یار من	مریغ نالان بسق از ناله زار کس کرد
میکنند پا بر کباب آن مدون میرم	که چنین تک جوازین بجا کس کرد
ابرویش چون کرم خط خوشش	کم تران دید نه نوبه عیارش کرد
حلقه کیسوی او طوق باشد جان	آه که خط میسج کرد غدارش کرد

دعای گنت زرخالعم از سنگ بلا	لنگ تجزیه گو که عیارش گیرد
گر بجنون گذر و نماند لیلی بیا	دیت پرون کند از خاک و لیلی
حالی از آن لب میگویند به جامی است	
دای روی که از آن با ده خارش و	
خوش آن بادی که ره سوی تو	جو بر تو بگذرد بوی تو گیرد
جو باروی تو کرد و کل معارض	بنشیند جان روی تو گیرد
فقد صد زخمه ام در قبله جان	بهر سپی که ابروی تو گیرد
دلیم سپر چلقه عشاق کرد	جو جا در جلوه سوی تو گیرد
کانت را نیار و کس کشیدن	که قوت ز بازوی تو گیرد
دلیم را باز ده ای پست پیمان	که رسم پیش تو خوی تو گیرد
ایید از خان مان برداشت جا	
که خانی بر سر کوی تو گیرد	
بست دل دزد و من از روی سگر زور	کم افتادست اچاز نسیان در دوزور

بیماری برد کل از بصر دزد	بشیم پست پست پرده خواب
که بر سیم کسان دوز و نظر دزد	تنت را بگرم دزدیده زانسان
که دزدی را نداند حسرت دزد	اگر دزدیده ات چنم کن پند
در آمد خانه را از بام و در دزد	غمت بر دل ز سر سوخارت آورد
بشها از کسان دارد خط دزد	بر ایشم شب بگویت از رقیان
ببا داد در کین با شد کمر دزد	سردج دمن کشای جا
درین معایه یارب خدا بخت	رقیب کیت که بو پر بجا ک پست
که کام جان من از سل جان بخت	ز کام بخشی لعلت اییدی دارم
و گرنه عاشق بیدل دیده جات	کسی که جلوه کنی ترسد از خراش
که دید روی ترا گونه جان برات	ز خط لب چه نویسی برات بر جانما
از آب دیده من کنهت است	جو دروغات کنم گریه سر کلی که
اگر نه دیت ارادت بطر بات	بتر بات کشد راه سالک لغز
بخرجه جو شوی خاک فونبهات	بیت کشته او جا میا بود که

آمد بهار و در پایت سگبار داد  
 در زلفش دید نهالی که رسد  
 گوته کنم حدیث که انما به قاصد  
 صوفی بشکر مرده او بزم عیش  
 آمد خیار موکب او محمد مریه علم  
 نظاره رخسار کس نداده  
 انداخت سایه کرم آن شاه کوش

مرغان باغ را خیز نو بهار داد  
 بالاکشید و مین مقصود بار داد  
 از راه سینه مرده اقبال داد  
 تیغ و خرقه را بنی خوشگوار داد  
 عیاق را جلای بصر ز غبار داد  
 بر خسته دل که جان به اشط داد  
 جامی نخواست از پسته روزگار داد

در دیار مصر اگر یوسف زخمی بود  
 در رسد پشما خبر کا فزونی  
 کیست جز من آن که اول پای در  
 آتش افتد در من از غیرت که چون  
 تا بنامد عشیر من عاشق بلم کاشی  
 بس که کیر در در جو یا عشقم سر شای  
 سگی اردول جامی برون از حد

در سر ایامم دل از پیوستن او  
 جان من پروانه سان از شوق آید  
 چون زمانه پشما سری من شوفا  
 سر کرا بیهوشم که از عشق بی رسوا  
 در دلم غمهای عشق عاشقان کجا شود  
 است آه من زمین کرد و ملک سگ  
 تا کرد در سپید زلفی کن که سود

کی بودی که شب نخت من روز  
 بی تو از سینه جو خواهم که برادم  
 می شود و وقته جاگ دلم از مع  
 که مطیعیش شود این کند فیروز چه  
 بدون رسم بازر غمهای آن کریمت  
 بدون لغت راستی قد تو چو چو عجب  
 خرنج از سر خطت که نبوید جا

صبح اقبال من آن قائل افزود  
 ما رسید به بلسم آه جگر سوز شود  
 که بجز مرده است باک دلده ز شود  
 هر که بر دولت وصل تو نه غیر و شود  
 مایه شادی این جان غم اندو شود  
 که پی خدمت تو دال حضرت کور شود  
 پیش او سر در غفلت نامور شود

بیرمکان کن دو چشم خوانی باک  
 آمد دل آید کف که جیبی آن کم شد  
 بوی از نیما نه زو بر ساکنان صومعه  
 کم طلب است نیاز از دیده الود کا  
 شد دو چشمت غمزه زن در خاک  
 بر نشان بویی زو از عمل لب میگون

در دل عشاق نخت دیده جاگ  
 آن رخ زلف غبار الوده خاک  
 جو بهاد و سخن آن کند نذ و پاک اندا  
 زانکه این کو سر به امنهای باک اندا  
 مرغ سپهری از زخمی در طپاک اندا  
 سیت میجواری دین دیر نغاک اندا



دست زد بجای میگیس صوب جان کن	بجو کوشش سر میدان تلک اند
دلم ز تجس بر رفت روی بکلبه غم کرد	بلا پس کلبه غم را لباس با تم کرد
زند با دعو او شد بد غم عین مرا	نسال عشق تو در سینه بیخ می کرد
فلک ز حسن تو در آب خاک سر می	که از مشا پند آن بجو و آدم کرد
برین لطافت حاجی که یاد نشد	که سوخت دوزر کوبه باب ز منم
بیا در هم ز ایت نصیب با در	که با جواحت تع تو یاد مر هم کرد
گرفت جم کرده وی زمین بزیر کنین	جو وصف لعل تو شش کنین خاتم کرد
<p>جز آبیاری سروت نه است حاجی بشم          که در خیال رفت جوی دیده پر هم</p>	
ترکس آسا جو سزا خاک بدر خواهم کرد	بهر زندان قبح از کانه سر خواهم کرد
تا ز در کل خسار تو که که جا ز	سوی تو سنی پس باد سخن خواهم کرد
دیده از سوزن مرگان زخت خاتم	وز جال در آن مطلع خواهم کرد
ساحدم شسته ز رشده غم ز زرد	کرد در دیت بگرد تو که خواهم کرد

تا ب تیر تو ندادم که رسد بر در کرا	بس ازین پیش سینه سر خواهم کرد
چند بر فرتی قیسان ناما می و	خاک از دست جنای تو بر خواهم کرد
جایم من سترم عشق که از عیب کسان	دست از عیب بدادم چه سر خواهم کرد
عشرت خسرو و شیرین جسم ماوند	که به نسیم بر دم از محبت تو ماوند
بانگ ز خیر نهاد بدایت خیر ان	اسن از مال محبت نون بخواوند
کر نه شمساد کل اندام من از ماع	چون صبا سدم بوی گل و شمساد
آوی زاده تیان زن اهل نظرند	آفت جان من آن شوخ پری ز داد
چون زره گشت سبک پر سینه	بر دم بس که از نو ناک پیدا
سر شیاران بنده بر حص او	ای خوش آن است کران بندگی ز داد
کنه عشق بختار که گوید در	غیر حاجی که درین مردون استاوند
ششم ز مرغ جنین بکو شش	که وقت عشرت زندان ده شش
نما و بر لب تو جام از غوانی لب	ز رنگ خون دل از غوان بکش
جزای سینه علی از شرح خود نوی	که این صفا از سیر می فرد شش

باش سپید مگر خروش صوفی را عیشش ز دم باوه با تو دوش بمور بی سر پاکین داله خلعت عشق تو نو سگده کفلی عند لب تو جا به	که در خروش غم بود سر و شش آمد چه ذوقها که بجانم ز عیشش آمد که این با پیش بر قد خرد و شش آمد جوار نموده شوق چمن خوش آمد
نقطه از لعل اشکون بر آمد نصرت و عوطفه در عهد پیکند بخون ریزی کشید ای زیان راز و بازت پسینده را جولاله داغ لیلی داشت بر دل دل مردم باب چشم من رفت بوصف قد تو کتار جاسی	ندانم سبزه زاتش چون بر آمد در آب زندگی و اکنون بر آمد میان عشق با زبان خون بر آمد رفت در پسین از و افزون بر آمد کفلی که زرتت بحسنون بر آمد جو نام و جله و چه سخن بر آمد میزان خسرو سوزون بر آمد
بزم کلن زبنت جام را جو کام بر آید نه از خیال چنبت جویم اینه سزاد	ز خاک لاله جو کس بگل جام بر آید جوید داین روی تنگم بر آید

بزم گشت که شستی بکوه لاله قرمان بام سر که را وقت سلام دید زده درون خانه شستی لاله خاص شستی مردم گشتن من و عده این اسامه بزم بود چهار اگر که شمرت جان	ز ذوق مهنه از بگفت خوشی خام بر آمد که آنجوقت بمغرب فروز بام بر آمد میان شمس که شستی غیر خام بر آمد که دو دم از دل این و عده خام بر آمد لب تو دید و نیمه کار کیشش نام بر آمد
یار کعبه ساعه شراب در آمد خاصیت می نکرد که از نظر من جلوه کل را جوید با همه مرغان دل ز خشتن در میل شست خور تسخیر و کز و چاک سیند ریشم یاد من آمد سپرد و نامه جو در دید جو جانی بلند مایه پیوسته	پست بقبل من خواب در آمد ماه برون رفت و افق در آمد بمسلم بی دل در اضطراب در آمد ز از روی در سر آب در آمد باز درین جوئی رفت آب در آمد در و طم از نامه و باب در آمد بیده در مسخره خواب در آمد
رخسرخم در دل خواب در آمد	بر شمره زان رخسرخم خواب در آمد

چهره چه مانم بجاک ز نظر آن رو  
 با دیده ز زبان من که ز مال  
 صلح کنان زنت تا چه قصه رس  
 بر ذوق دل روی او خیال شس  
 بر دمسد بر کاب خانه چشم  
 آب خضر جوی کشت جانی از آن

خاست نیم گمی که آب در آمد  
 ز کس محمود روز خواب در آمد  
 کشت که باز از در عتاب در آمد  
 سایه برو شد جو آفتاب در آمد  
 ترک مرا با جو در کاب در آمد  
 تشنه بی آب در سر آب در آمد

کسی که از درم آن ترک سوج  
 اگر ز طغنه پیر و میان کند بشن جا  
 قادم از دل بخش بلا سید ز سر  
 حد مک او بکمان بست و نساوه که  
 کبر پیش تی این دل در دیده فنا  
 سکر ز غلبت لبهاش با نزار شکنج  
 ز نام و تک بر اید عشق جانی از آن

کند دو لقم از زلف او بچک در آمد  
 جو ا بصلح جو بیسه و ن رود ب  
 بنا و پسته دلی که پابنگت در آمد  
 بسینه را جتم از زخم آن خدیگ در آمد  
 جو امویی که بر سر چرخ بلنگت در آمد  
 زیشگو بو نهد پا بر و ن بلنگت در آمد  
 که در شمار ا سیران نام و تک در آمد

بر آفتاب که از مطلع جمال بر آید  
 نسال مهر تو کشم سینه یکج  
 دیده کرد و دمانت حیت آن خط  
 اگر بصوحته قوال ا وصف روی تو خوان  
 بنگر قد و زنت سر چشم لطیف تر از همه  
 بزگو شمال غمت نیز کشت ناله ام از ما  
 بود بطور کمال این عزل ز گفته جا

جو ما روی چید با شغال بر آید  
 اگر نه پیوه مقصود ازین نسال بر آید  
 بنفشه که ز سر چشمه زلال بر آید  
 از صوفیان همه زیاد و وجد حال بر آید  
 هزار هر دو کل از کلاش خجال بر آید  
 نوای ناله ز بر بطن بگو شمال بر آید  
 سر که نام وی از مرمره کمال بر آید

پری نسی که ز رخ در پشم دلبری اند  
 نمان چشم کسان کهنس روی من  
 جو دم ز بندگی او زخم با بنس  
 رحایت حق صحبت کسی تواند کرد  
 ز سیم عارض او دور جابسی پس  
 باج دولت عشق آن که ا پسر از اف  
 عزل بر صفت بتان عادت جانی

سک خودم شمرد و ادنی کردی اند  
 بجنده کنت که این شیشه پر پری  
 که از شرم دهد بند و پروری است  
 که عیب ناکی یاران سروری دانند  
 که کرده ز رخ جو زر از ازی نری اند  
 که دولتی که عیش است سر سری اند  
 اگر چه قاعده روح کستری اند

صفت مورچه را خیل سواری تا نمیرند چه امکان که تواری دردت کحل بصیرت ز عیار هر یک از کعبه روان راه دیار	سبت با دیه نهند و غنایم درو بمیرازند جویش غنیمت همچنان تر پستان نظر از کحل بصیرت جای روی بجاک در تو چون غم
---	---

دعوی توبه درین وقت چه مانوس رضای از جام بلور ولی بی غش خاطر از دوسوسه زهد مسوس زندی خوار که سپهر جبین دوستی ایند شاید که ز غش پیمای تعبیه شش در ته ز غش زند باید که بدین شین بسوس	باده چون بی عشق سپاتی جو پوی و نا صفت عالم جهان پن که چکمان گویند مدعی که نخورد با ده کند از شش کلم آتشین می بکنم نه که بخوان اس از دل عیب نمانش خط و خال بر بر خذر با شش در خراب که عیش مباد از بسوباده کشد دلشده و جامی
---	---

غبار بویک او سر به بصر با	سخر خوش است اگر یار هم سفر با
---------------------------	-------------------------------

بلال گفت با بروی تو اشارت کرد بنام حشمت شاه از سر قنارت کرد چه عیشها که دل از ذوق اساک کرد ز جان سوخته تکیه چید حرارت کرد ز لایم سگیده بجدید آن عمارت کرد کسی که کشته مهر از زیارت کرد ز علم و فصل و ادب مرجه یافت عا رسی خیمارت طبعی که این کجارت کرد	دلم بجا تمام از رحمت عبادت کرد غلام ز کس ستانم نوم که نگاه رسید از توبه لپسکان زیارت فعل نیان غنیمت تو از شراب کافوری غراب بود کس کجای عیش ساقی دو سزار شعله نور دید سر فلک رسید لکشر عشق تو م بملک خرید پند بعلوم و عمل هشتاد
---	---

نشسته شیم جامی حرم میکند منت  
بنقد و نسبه دنیا و دین چار کرد

کفیم از جج و خسم دهر کناری لب جوئی لب جام و لب یاری چاسر کوی منسزل بن غاری کیرند	ای خوش آنانکه غم طره یاری کیرند تا ازین بجه رسد زورق امید ب تا درین بی سپردن آنکه ازاد
--	--

بندگی که نشیند بجهلی که رود بهر محبت که کنی روی شکار بود	جمال او همه جا قبله نظر باشد بهر طرف که نسی چشم جلوه برآید
بچه بودیم سوختی ایم جوان دکام ایدر محبت عشقم مرا وصل چه کما	ز راه وصل بگر کام دور تر باشد نشاط و پیشش در کارهای که باشد
مرا جو ترزند که سر شود مانع بهر روی تبار عیب من مکن جان	شکایتی که مرا باشد از نظر باشد مرا خود از همه عالم همین ستر باشد
مرا زنت کرده بر کار من بود دلم جز راه شیشاری بگریخت	لب هفت دم از آزار من بود فقط راه دل شیار من بود
بخود نپردازم برم بود کمال بخون دل غمت کفک شمرگان	غمت در فرخ من نپا در من زد رقم بر صنوع رخسار من زد
بفکرم کی رسید دعوی که بنیاید بس که سبک محنت کو	قنای عیال دعوی دار من بود در کسب سپهر ار من زد
بفرودت بر جای جویبار رقیب از طعنه بر گشتار من زد	بدری صبا شانه در آن طره خم در خم تا زرامت نشیند بر رخ غبار

ز غیرت آتش اندر جان من زد جانش رخسار در پیمان من زد	هری دم باب جانان من زد ببرک عشق پیمان بسته بودم
بهر جوگان که دی سلطان من زد لب او خنده بر باران من زد	بمیدان بچو کوی افتاد صد جو باران ریزستم از دیده چون برق
خالیش دپت در دامان من زد قدم در کلبه دوران من زد	کر پانم اجل سپوی عدم تا عجب پیغمبرم زان روزگان کنج
بوسطرب چنگ در دیوان من زد سلک جمعیت شوریده دلان من زد	سرودش زوق دیگر دادها مرا در آن روزگار من زد
مردش چشم من از آب شرب من زد لب تو بطنم خوش اکس که بران جام من زد	بمهر و دست شیند بر رخ غبار وصل تو ملک یسلمان دو لب خاتم
بمهر و دست شیند بر رخ غبار بمهر و دست شیند بر رخ غبار	کعبه نیمازه بود چشمه زمزم من زد کر بد در لب خاخشش تو بودی علی

در هر کوی از آن شد خاک کسب  
 بیک جان من از آن کوی کسب

عیش بوسن نایافت بعالم جا	پشت با بر طرب عیش همه عالم زد
مرستیته می بی تو بود در محلم افند	چشم لبش آن شیشه ز طاق دم افند
فواهم سر خود را سپرد راه تو نزل	باشد که تر راه بر سر نرم افند
چون پیش بقیلم کشی آن دم در	این بس که نکاحی بر رخ قائم افند
ای وقت صبا خوش که یکدم بکشد	کرد در شکن زلف تو صد مشکلم افند
جاودی منسه و زارش کون که بنا	از سینه زنده شعله در محلم افند
کرد و علم محبت جاوید پس	گر سایه سپهر تو در آب کلم افند
من جایم آن بحسب معاکه که مو	صد کوه سیراب بمر ساچلم افند
بناغ لاله و گل رونق بهار آید	ولی بر آمد ه سپرخ که تو سر آید
نظر به جمال شایق کن ای سگرم	که از نوایر شوق تو دانه دار آید
شب از کشت سید جانم فرج نیلی	اگر ز نام عشقت نه سو کو اری آید
قزاق بر سر شکر است عجب	که بر رخ تو دوزخ است تو پوز آید

چنان بر آه تو که مندره روان کن	ز از بار کی بجم جو جسم سوار کن
بزرگ سیاست نزن که ایا زرا	که سپیدی منین شمشیر آید
عشق تو در تسلیم و صلح زود جا	جایمان همه با او سینه کاه
مسبوحم در دستان سبب عجب آید	بوسه بر یاد لب بر لب سپاه آید
ز یاد آن سبب کجف عازم آن	دلم تحمل جو بر سینه صد دانه آید
صوفیازاد من از دور دست	بس که در صومعهها نوره پشاه آید
بود مرغان اولی انچه را روی	لیکن آن شده بال پروانه آید
گر بشانان زنده تو محبت عجب	علم دولت این کنج بویانه آید
آشاره کف راحت که نهادند	دست زد بود که بر سینه چکان آید
شرح احوال بر پشانی از نیت فرد	چون سر زلف پریشان آید
ساخته دوا و براد باب خود	سگت و بجام من دیوانه آید
جایگاه کوش فرو بند ز افسانه	که محراب درین عشق شده آید
آنکه تیغ بر سینه صد چاکم	کشته انم که چون سینه بر

شیرم از خون جگر که صددم مردم	بفرخیال خط او بر لوح اورا کم زد
کرج باغی ام خزان دیده سوم	ابر طمش گزنی بر خار و خاشاکم زد
بفرموس بود بجا براه کواز برین	لمو کاتس درین جان سسناکم
زین سهار لطف فوامم بود لب خندان	کرج صد جاک از خندا در دامن جاکم زد
کراجل پسند که چون می نیرم ارم	بوسه بار خنجر بد فومی باکم زد
سکنم ز جایی چه جرم آمد کز و چعی	سنت و پست آرزو تاکی نبرکم زد

دل دید لب و زرد و جهان کیر افغان	چین سستی این می که عجب کار کراغان
هر جاز تو شوریت سما که ز جوبان	در طینت پاک تو تک پیش افغان
زلفت سینه سپودن حق بکلیت	چون عکس دور خسار تو بر بگرد افغان
چون ناک تو بر سپر افتاد زین برین	صد مین کچین از حدم چون سپر افغان
پروانه ز سوری که بر منبت جبهه	کین شعله مر در جگر او در بار افغان
خالیست دلفروز بجز رو که نشانانند	مر جابه تان زاتش تو یک شرافغان
کز یود طوق سگ خود بایست	در خون دلم لعل و ز اشکم کمر افغان
جایی غمزل سدی اما که جوا	سنت و پست آرزو تاکی نبرکم زد

این نظم نه در بایه سعادت و لیکن	با گفته یاران دگر پر بسراغان
---------------------------------	------------------------------

بر سنگان جن باز نیر پوشش شد	ز ترحم خود سپر رند با ده نوش
زای عیش خوش از شاخ سر دمع جن	عاشق ان همه در نگو و خودش
نقیه در پیه با طابان جلقه در	کشید صنف بدر سپری او
کجاست طاقت می صوفیان	که تا پیشیده به روی عمل افغان
خوش آن کسان که چنانست	که فارغ از غم ز داو دادوش
حدیث عشق بتلید لذتی نه	خوشش آن کرده کزین گفت
رسید گفته جایی به بلبلان	زبان نطق به بستند و جلد کوش

جو رند خط بخیان درد خواره	به در دیره نم بر سنال پاره
گرفت روی ملک جهان از خط	خواجه بر به و خور باج بر پستیا رده
دقیقهای فرود رفت از حقیقت	عذار تو بخط سپر بر کجاده
بتصد آنکه بماند همیشه	پیش گو که کن آزا بشک خار
برین حله تمام که بید میکند	که ای عورتی ایست پیش کار

مزار پاره و دم شرح شوق و شوق	بلوغ چسبده که از خون مزار پاره
موز عشق شود فاس اگر زنگ لک بوجا	نخن عبودت بشیبه دستاره نو
خوبه و یا جهان پشم و فاشنا	قدر یاری و فادار ما نشنا
بندره عشق تان راه در گری	اهل تعلقه که راسی بخدا نشنا
پای پسر و دند ایران نو	چاره در دند اند و دروا نشنا
قاصدی بحسرم سراد سر پرده	خبر نسیم سحر و باد صبا نشنا
بدر شند جبهه بینی فرو زنده	کرهت خبر کبر یا عبا نشنا
سگ بوی یه چشم بد انیان	زاموسی صین و عنند الان خطاشنا
زرق و سالیوس جایی بویا پاشنا	
دوی در مملکتی نه که ترا نشنا	
بر دل عاشق جو زخم از نشتر خاری	زان کل راحت و بد چون کف یاری
جون سیلی انیم خواهم که دارم دید	لیک ترسم که مرده بود پست کوی

بر کسم نبود چید خبر که چون بود	از جمال چون تو دل داری می داری
مخت صاحب دلان باشد غرض خون	نوبت خوبی به سپهر چون خباکاری
چون گرفت اکنون بر تو دارم بوجا	زان چو عینم دارم که کس برین
کوی تو بیمار جایی سر ماند که چون	بگذرم بروی زمره ناله زاری
جایی است آن بابکات میکند نماز	که بگوشتم نیم شب آهسته گفتاری
دوستان ز ناله زارم صد شی شنبه	وز خودش میل اسکم با جوی
بمانست دور از دست بیکان	ز آشنای استپان شای سنوب
شرح امراری که شامان محرم ان	از زبان حال بی سپان کد اشنبویه
ره روان کعبه را باید سخن در اگوت	این سخن گفتت با من رنمای شنبویه
بر در کعبه جو محسودید از کج صر	ز اشتر ان قافله بانک در اشنبویه
تشنه ماندن در پیا بان خنبر بردا	از لب زمرم برشته صلا می
ی کشد جایی نفسیر از شوق خار	عند لبی نیز نذر کل نوای شنبویه
مزم امر در حرفی قدح اشامی چند	چهره رنگین جو کل از باد کل اندی



بر پستی گری مطربانی تو ایست	کرده آرام دل خویش دلاری جنبه
وادی قدس دگویی منان و سرم	خاک پایی که در کجی بندگانی جنبه
پر برآمد دلم از محنت ایام فراق	محرری گو که در پستم تو بنیابی جنبه
و عده بوسه باشد ز تو حد جو پنه	ستم از لعل خوشنود بد ستانی
ما به بد نامی عشقم کونام شده	و اغظا چند بر عی سر نفس کونامی جنبه
جایی اندوه جهان خند میخانه در ا	کیم دو دم پایی نمی گیر دوزن

جو خندان تمام نی کام از لب لعل تو برد	صراحی گریه خویش ز رنگش در کلو
عجب حمایت کوی که بهر محنت جاش	ز منیش خار غم و دید مویش خول
سپیدت خاک باغی شین مغز تو کوز	که صد جان به پایان مندر از پامان
ز پیس و ارد و عهدی نباشد غیر خود	کز آن بسزور و نامتبول خود برین
نزار و پیش ازین بهار تو در دل عنان	که جان با د زلف و تو یک ک بستان
عرض کرنی هلاک عاشقان سگدان	خدا چون بلای بی بر سپر این قوم نگار
ز آه سر و شمع عشرت جانی شای	ازمانه آه سپرد و عاشقان را با د بند

کر روی بی تو مرا داغ جگر تازه	چون پایی تو ام سر در کمان شود
تازه شد خط و زنت از دم روان	چون کلن سپید زله از باد سحر کاره
تا شنیدم که بود عشق من سر بر	در دلم داغی که ب سمر تان شود
سویم از خاک از خویش غباری بجز	که از آن سره مر از نور صبر سار
بس که از جور قیسانت در کیم	مردم از کوی تو هم ستم نخر تان
دیدم راشد ز غبار خط ز برت	جواب جوئی که از سپهر زمان
جایی ایسان که کند شرح خطا	زود از وقاعد و علم نظر زمان

دو می به بوستان اجا بکنار آب	آب ز چکس روی چشمه آفتاب شد
بت باغ بی زنت لاله برقی با	شاخ درخت شعله ز مرغ چرخ کباب شد
نوا پستم از خدا که دل لعل کرد	در حق تو دعای من شکر که سجا
عجب بسوسکن دید صنایع جام	شرب می پیار پیش از چسب
و کج بسیم زرم تو بود درون و س	سوی تو ام ز نام کشن ز فرود با
دیدم عتس تیر من شد ز فروع عشق	مرجه خطا شمرده بود آن مکی و ا
را نذر ستم درت جانی مگدل کن	دشته نظم و کشتن سگد در

جای نظیر بند که طبع بوی زحان	غایت ز ادیت اگر خود و بند
اسلم کجاو کرده سر یاد نه بند	ناله کر رسم در دل عاشاوند نه بند
از کلک معذور طلب صورت شیرین	کین شش کبیر تشنه فشرناو
ترسم رک جان بکندم کامشین	آن بوی میان جنس پیداد نه بند
سوخون مرزیزو جلا د بسط	کز روی خودم دیده جو جلا د نه بند
کر فاخته پسند بجز کاکل آن	دل در سکن طسره شمساده بند
عمل کس حاجی جو بود خست بر چه	کر مطهر سر از دجله بند او بند
استاد خط آمد لب او کی سودها	جای جو خیال خطا پستاده بند
بر لبم نایب می رود و می آید	بدم یاد کیسے میرود و می آید
جان که از تن کند آمد شد گویت	که باغ از نیغ می رود و می آید
دعوی صدق محبت حد چو هستی آ	در دل از مویسے میرود و می آید
دل از محبت آ و بخت مانا که زار	جون معلق جسدی میرود و می آید
آن زارم ز تو در موج سر سگ اعا	بر سر آب خسی می پیدود و می آید

بر سر از چترم وضع مایه ات کنی	یا تماشا را ملک با فخر پرور بند
پر سپش حال ایران میگی گامی ز	بار قیسمی پسند و جوئی می خوش
دکنی سپر با مشاقین تا دیر آن	جون حسند اندر دست با پول از بند
بو که تو یکبار شان بی پرین کبری بر	عاشانین ارزو سرزم کرپان می بند
سیدم شغیر سیمای اهل عشق را	عاشان سر دولت جملت غیر بند
بانغم دل من نوشتم با گلش و بانغم کانه	عشق بازان دیگر بند و پیش از آن بند
جانهای قاصدان واکه که که شرس تو	نام جایی بر بند و نامه می آورد
ز آب حیات قطار اسر شده	کر دل تو آیه رحمت نوشده
من کی کاخ عیش کس خست وجود من	از خاک ریخ و چشمه محبت سر شده
سر کز بابت رنگ تو شگفتی	در باغ چمن بن بر کلهما که شده
عزم و قابو عهد و وصلت نمکنند	این شسته را بگر که چه کوتاه شده
تا اهل جهان نه آید چس کرده	کاهل بهشت دانت از کف شده
آن تازه میوه که ز سر سگت سگر لبها	در دم کشیده و در نرس جو شده

یاد دوی که مرادیدی کنی این است	که درین کوی سینه میرود و آید
بی توازجان نبود بسره و خوی	
کشن بیادت سینه میرود و آید	
جویا زلف معجزه بندد و کشا	تاشب زهر و خود نه بندد و کشا
جوتاب چه هم بوم دارد و این صبا	که دم بدم کس زور نه بندد و کشا
جمل عطر زور هم بود زلف آن	که روح خالی است پس نه بندد و کشا
جو جوی سدی سخن انجاشین هر دو	دبان است که کور نه بندد و کشا
ز چشم خویش بنیستم خون بهاران	زگریه تا مره تر نه بندد و کشا
اگر کبوتر کعبه کند طواف بکوش	بغزم کعبه در پر نه بندد و کشا
قدم ز کعبه جای شیده اند خویان	
بغیر ما درود ز نه بندد و کشا	
صیف دارم ز حدک تو که بز خاک	چشم دارم که برین سینه صد
دوزخ چاک از پسته که صید	که راز اشکش آن شد بترک

تیرت آمد بدف من بدف دور	غصه به غصه فاشی بونه جالاک
مثل تو زیر ملک چون طلسم چون انم	کین صدف ز تو تو یک کمر باک
پنجوی می خوریم خون نمی آری باک	کسین سواد که بسیرانی تو بول باک
بر سر پسنزه و کل کشت جن کن که	سایه سپردت بر سپن خاسا
جای ز سر جدایت صاده	دایخان وی اگر کار بر یک اشد
دل خون جگر پر خون بار در کرم	خونخوادی شب را اسباب مرتب
مرجام که ساقی داد از بیل مر اید	جون یاد لبست کردم از گریه لب
بگرفت بت بحر دم درو سر من کن	از بودن سپر برین خاصیت است
وی پست برون ندی بس سر که سیرا	جون کوی عیدانت زیر سم مرکب شد
مر خط سواد غنم آرم یا قنول	تا دوه آه من گریه مرکب شد
اشاوه دل صد کس سیان بر آه	مر که که بر معصفت میلت سوی کتب
یارب چه کاپشت آن برو که از تو	بس خشت که بر کردون از ناوک
نی تو وار قاب چاره نبود جا	بازای که جای دایخان مر نو کاب

عاشقان از نطقت جو یاد کنند	از سواد بیای دل بد او کند
نامه شوق او بگلک شوه	بر بیاض بپسرسو او کند
مرد در اجان دهه زلب که	از بشر پست اعتقاد کند
جان دل روی در عدم دار	روی نهما که خسر باو کند
سایلمان سپهر تک گرم ام	جز بکویت کی ایستاد کند
عهد دوست و وعده ات نه در	بر تو مردم چه اعتماد کند
مرکز ایل نظر نه چند	که نه آغازان یجا او کند
بون پیغمبری کنان بیاع	که بکل مدمانت باو کند
جامیای شدی بدلم نظر	شاید از مات او ستاد کند
از سر و قدت کج نظر از اجد کما	دزد خاک درت بی بصر از اجد کما
جو خون گره بسته بنوک نره	از لعل تو نوزمین جگر از اجد کما
غز باد کران دیدنت از دورت	از وصل تو بی سیم زر از اجد کما
زرگشت مرچیره و کز در کیشایم	زین وجه جو تو سیم بر از اجد کما
آرد خیر از یوسف ما بیر من کل	از کجاست کل خیر از اجد کما

از شپت کر ببا کشاوه شود	کره از کار ما کشاوه شود
صبح و وقت دهد جو از روت	سز زلف دو تا کشاوه شود
در غم خانه ام زلی یار	از صبا بسته یاکشاوه شود
جون تو مرکان بسم زلی بر دل	میرا سیه جلا کشاوه شود
ز ابروی پت مر خد کنک طلا	کرز کان قضا کشاوه شود
مر شب از دست تو بسوی غلک	دیشتهای دعا کشاوه شود
جامیای بر در طلب بنشین	کاش خندین از ترا کشاوه شود
مر ششم بی تو بعد غم بگذرد	شب چنین بر عاشقان کم بگذرد
بس که بر روی زمین می	تر ششم از روی زمین نم بگذرد
بمداد لکم کرده ام ای کشاوه	موسی بویت را بنم بگذرد
با دوزخ غم تو بر من ام	برو دم گریا دم مر غم بگذرد
روز شادای رفت روز غم رسد	بزیا باید دیر کین غم بگذرد
رخنه رفت شد غم از بس	از مره سیل و بادم بگذرد

باد سودایام ترکی سرچوباک	عسر جای کر بام کبذرا
زنت که بر رخسار خلی زمل کشید	چشم و شش عا شش ز سر به دل کشید
کمال صانع ازل آتوی دل سپار	نظ تو حرف قطار برون دیکل کشید
دل که دید لبش چو روی کشید	که در پشت برین جام پیکل کشید
بزی زلف زنت آفتاب و ج بها	که سایه بان بسرا ز پر جبریل کشید
غلام پر مقام که بخر پیستان	براه نیکه و تم می کشید
زور و باد و مژگه چو کن ای سا	که میر قافل کلبا کن ارجل کشید
بیاد تمدن و آن بسر بر جوان جا	که پیر ما تم کف بر بر نخل کشید
دست زرقن آن در بشو و بر کشید	بهلت قاصد و تا خیر بر کشید
بنیادی که بجز سرور و از نو	ارز و مندی اصحاب نظر کشید
ابر جودت کرم لیک بی یک	نخل و زرشش این تشنه جگر کشید
این همه نامه مرغان بچون این	که شایب از رخ کل با و سحر کشید
کشش ام از جرم بجالی رنج تو	و بکه دیتا جلم تیغ بسز کشید

شب که آمد بر دم خیل خیا ش جلم	که پیش شرم ام در و کمر کشید
نیت جو عشق بتان سج سر جا	فصیحی پس رخ بار باب سر کشید
کس زنت را جو کل نظاره کرد	که کریبان جو پنج پاره کرد
با دل عاشقان کند دل	بند با شیشه سنگ خاره کرد
مر که زیر کس میان تو دید	و ای او که ز بلای کناره کرد
نه شد شب فروز تا دورت	لمعه نور استعاره کرد
جان بچپسار کی و هم که لب	دید چپسار کیم و چاره کرد
سنگ بیداد از عهد بد	ر یک صحرا کسی شماره کرد
جای از کار مانده است	نام خود ز در و در خوانه کرد
چون قدح از شراب پر کرد	چشم از خون ناب بر کرد
ماه نو پیاغس آفتاب می	ماه نوز آفتاب پر کرد
بس که سوزد و دم جهان چه	کز زده و کجباب پر کرد
تشنه عشق را چه سود	بجز بر کز آب پر کرد

سورت نام ترا سکه زری سازد	ساخت زردی مرا عشق و زخو ناب
ساکن صوبه شد تا چه سر	منفی شکر کرده مدرسه الود
سرفسرد بر او ندانم چه سر	پیشخ زراق که از غیب خبر
جانی از شرح فی کلک سکر می سازد	تا کند تکلف خسر که بود طوطی کند
خط فندودی بلا چین باشد	رخ نمودی صفا چین باشد
کار باد صبا چین باشد	کارم از طره تو در نم شد
از برای خدا در چین باشد	کشتت گشته برای خدا
گفت ما فویا مس پس با	نگرد وصل تو مرا کفتم
اثر کیمیا در چین باشد	شد ز حضرت من بودم زار
بشت و کبریا چین باشد	توسعی چسب نیکیو ان مشت
قبله کاه و حاکم چین	بنا ابرو انگف جا را
با پس آیین و فابینند	دل تو غییر خبا بنسند
شش پستن بکد ان پسنند	که تو با ما نشیننی چه عجب

کند کار نیم قطره آب	گر جهان از سراب پر کرد
عالم از آب خور ز برقع تو	یکی ریشته تاب رک کرد
حالی خود کرد قسم ز بد جا	پشت روی کتاب پر کرد
دل از رنگ صبا پی لرزد	کردی آن زلف دو تایی لرزد
بس که می ترسد از از دست	بند بر بند قبای لرزد
می نغمم پا که زخم دست تو	پاچه دست جدا می لرزد
و چه آرام زمین کوه و تنم	زیر صد کوه بلای لرزد
جو پسنند که چهره شاه	بر سرش ز راه کدانی لرزد
چون و خاکوبیت از ترس پست	دست من وقت دعای لرزد
جای از نم شکنان داردم	بر سپرم که نای لرزد
دماغ بجرم لب خشک از شوره تری	شربت مرک من از خون جگر می سازد
خط شکستن کینا گوشش می آید	فست تا زه پی ابل نظری می سازد
مر که جوید شرف وصل تو از حیدر	به بام فلک از شعله پری می سازد

دل با غیبت ترا نپسندد	غیر ماکر تو پسندی صدمار
عشت از ابل صفا نپسندد	نیت جز تیره دلی کار نپسندد
شش نوح با نطق نپسندد	مر که بر صفت نه دیدت
جز فساق تو بجا نپسندد	نحبت وصل تو پسندد
دل قوی دار خدا نپسندد	یار اگر حجب پسندد جا

بابت قند ناب را بکند	ست مپت شراب بکند
پشته آفتاب را بکند	دید روشن بست مردم
شهل خانه تات بکند	مر که افغانه تو صحرای پست
درج در خوشای بکند	بوی سبزی دید لعل چند
با خیال تو خواب را بکند	دید نه نخبست مر که بیدار
شاه عالی جناب را بکند	مر که شد در ره کنای تو
شکل در سن و کتاب بکند	شد بعلم نطق علم جا

زبان خاوری خبر که ده	زبان بت آوری خبر که ده
----------------------	------------------------

دل با شترت آن نه را	بد از شتری خبر که ده
می دود انگش با بهر سر راه	تا از آن لشکری خبر که ده
چرخ بر زو شدیم و دیوانه	زان فو نمک سپری خبر که
سنگش و تاج پاست شایان	زین بید افی سپری خبر که
یار شد جور پیش جای را	زین یاز شکر کنی خبر که ده

ز آیام حسری غیبی بگیرم نما	جز غمت و دوستی موی بگیرم نما
پس بکف شمار بد بیای	بیرون ر پیسجه دست رس بگیر
خرد ایهای طبع که پسود کنیم	در خواب زحت کس بگیرم نما
آن طایرم که مانع طوف ران	جز چار خوب نفس بگیرم نما
کود که دم از همه پس ایتماس	جز سرقت ملت پس بگیرم نما
من چایم با کسی خویش مبتلا	پروای کسی پس بگیرم نما

جو از آن تیر تو جازا بزد	زیرت زینه بیکازا بزد
کزیم در خداجون نیم ان ششم	ببا و ان کافس ایمازا بزد

تخت مینت ب در شکمتم	که چون خضاب حیوا از ابد زود
زند شب خند دل در باغ صلیت	که تاسیب ز رخد از ابد زود
شب عاشق کرد دلی توشن	اگر خود ماه تابان از ابد زود
باشد که عدم در دمی زند	ز عمر زود محب از ابد زود
جواب شد خوان پست تکله کن	ولم خواهد نمک از ابد زود
چو خواند شهر جای را سخن	نه تنها پس دیوار از ابد زود
باز	
ما سی جو رفت فلک ندارد	تسرس و دو نمک ندارد
دلفنی که تو در سرشت دارد	دنیسان چه بود ملک ندارد
غالی برقت زن که بی خالی	پشیمت که مرد مک ندارد
از باد بود نفسوز را بد	قلب از روی محک ندارد
سر کس در حق دیدنشان	در قسمت نقطه شکر ندارد
شب بی تو بر ایزد کعبه	کل جز غلش حکم ندارد
جایی که سوز خوب داند	چو تو سر سبک ندارد
باز	

باتو یک جانمی توانم بود	وز تو تکسائی توانم بود
باتو دارم جو تن جان پرند	تن تکسائی توانم بود
بی تو با این نشایدم جز حیر	سپهر بجای رانی توانم بود
برو ولم بی تو شکر شک آمد	خبر صبحی سبب توانم بود
بدم نمرقه شکیبای	جون شکیبای توانم بود
بستم از نامه لب ترا زین	انده اندر رانی توانم بود
من و قطع ره عدم جگم	بی تو قطعی سبب توانم بود
باز	
باز بازار تیغ است آسوده	
جایی آسانی توانم بود	
باز	
معاشران جوی لبس بسیار کرد	بسم حکایت حال هزار کرد
و کرد زبان کبشید معیب بی	نکرده نطق روح نبش خول کرد
کسی نخوان نوال فلک نیارد	که بی بیاقبتش سرور نوال کند
جمال در دستر زوزر که کمرک صیف بود	کرشخ حاصل کوفین در جمال
بناد پیش جو در روی شکر کوه کرد	ز روی یار کل از جام با دوه لاله



بزرگ نسبت و ذنانت اگر کنم چه نم که رک رک و ناله ادرت بشت بر آن که خسرید جوی نو جوشش کوشه جانی کند گداز	بر آب گیسو دلها جو کار زاله که تا را پیش از آسب ز ناله نما جمال که آن بسع را اقاله کند بجل برودن اعلای صید رساله کند
زان تپت و شوکه در جن زاله ساقی میاوده که از یک دو میکنون لب ز خاطر من اره مر سو که کوچ کرده با بر گرفت راه بهر از فروغ طلعت او غرق شود مر جا که رفت زور و جان فطبه ظلم تو میرود ز خراسان شاه فارس	دری جنای دی ز دل لاله میر در فصل گل که در است کساله بجی که از ثلثه چسبانه میرود مار از دید هاشک ز دل ناله میرود ماه تمام در تنق ناله میرود جانی سینه تو ز دیناله میرود که شعرا و ز فارسی به بنگاله میرود
دل از سر سیمه سیمین وقتی شد هر چند که حد زخم ز خنجر بنم	من سون سکر ز می شیرین نغمی شد هر یک بی بوسیدن و پیش می

بش که جو سپر و لب شیرین چون از بس که ز غم شدم مشهور بر پرشته عشق تو ز دل بسته جگر تا ز تو قبا مانع من گشت به حکم جایی که عقل و ادب افتاد بوسه	در کوه زود از عشق سر و کوه بکنی رسد هر جا که شستم زبانه انجمنی شد بگر که شمشیر تو ز خون کهنی شد نوشش که عین مانع او پرسی شد در محبت این کار عجب بکنی شد
بر برونک مرغان کن خون لعل ز ن آتش شمع ز تابش ز داغ جگر گشت لطف تقابم گاه و که هرمان دید رک جانم ز ذوق آن همان سید با کز جو کشاید دل عاشق بوسه صحبت به تمنی می کشاکش که و مان در زمانه بوجای صفت آن بهمان نوید رنگش	برویت مردم چشم مرا راه نظر بیا و آه من راه و میدان بر سپید بجو رفت بر کل سوری تپ از شک چه باشد از میان بحسبم خود همان به کوه و صحبت بروی خالق دور ز شیرینی با و آن لب بر شود جلاب قند ناب بر کاغذ
ز خار غم و سر درد و مندیها	ز ناله بر دل شاد و تو غم پسند

تو جان اهل نیازی بجای باش  
 ز ناز کیت بودت سرشته ز ناز  
 بر آتشین است آن حال کربت  
 علاج کردی تلخم بوجام پیش کشی  
 خزان ز سر و قدان کاقین خاطر  
 سوزده چون آبی ز سدرق با جور  
 کند دولت سرمدت است سحر  
 زنی است پاره فیض خایه جانی

ثمت تبار طبعی سیاه یار مندی  
 وجود نازکت آزرده گردید  
 پیشم زخم بسودان بکسید  
 بر قیبت از لعل نوشش خند  
 به پای بوسی رخس تو سر غلبید  
 بنسیر تیغ و ز تو جوهر چشم بکند  
 برون ز رتبه تقلید آن کند باد  
 بران فی ز نپس عیب جوی بدید

بیا که قاصد خوشد پی ز راه  
 فروغ نور جانس چشم مهر فاد  
 سرود مجلس زندان بر دهن  
 شدند نعم زمان ما شنود غم  
 بخت کوب مظلوم ازین بشارت  
 گناه بود کرد و دوزخ استم کین

رساند مرده که شاه جهان چاه  
 صدای کویس حلاوتش کویس باه  
 که شاه تخت جلالت تخت کجا  
 جو این اجمعتی مان خا شاه رسد  
 که داد بخش سر وقت داد خواهد  
 جها بروی من از شرم این کسید

بو کرد و دعوی شادی طم بمقدم او  
 رسید جذب لطفی بجز صوفی از روی  
 بھر که که جو جانی بکند کورده چشم

ز اسک شادین هر شمره گواه رسید  
 بدان شب که از کبر با بجا رسید  
 رخاک راه ندالت بصد رجاء رسید

رقم میرد قلم و صف لب لعل بورد  
 سنگ دل را چه طاقش پیش طبع جانی  
 بود کز زیر پا برداری خوانی غم دور  
 نشاید بر تو با و سپرد و گرم ای سخن  
 بکافد نای کز کجین بوی دل اطلالی  
 بیام رفت خور داد از کوی دل جانی  
 دل جانی ز بحر شعور باشد محزون

قدم شد پیشک ز در میگر غرق بگرد  
 نیار و تاب زخم تیر چون با بد سپرد  
 بخون دل نویسم و انگنم بر بر بگرد  
 که چون غم سازم خازنات را بام  
 کنم در نامه تو لعل ز خون حکم کافد  
 جوان یاری که بنویسد بیاری از  
 ازان سخنن بدامن نی بر دایگم

قدت سر دیت جانا سایه پر  
 بآن خط بروی از اهل قلم و  
 جانان دعوت در تاجم از شمع

بصد دل در هوای او حسرتور  
 نباشد آری مگستان برابر  
 که خواهم از تن او بر کنم چسپور

همین بس در معارف وجد و عطا رقیب اگر گویدت تا پیش عشق بر رسم تکلف که جای سوی قاف ز جان فارسی گویان شیرا	که گوید پای بر بالای سبزه مر با خود بس با خود میا در پستد این غنسل تازه بر آید نهمه الله اکبر
---	--

بسم الله الرحمن الرحیم

عید شد و نذر کنار و بوسه با هم سرد دیدش عیدت و عیدی نه داد کرد و پذیرش کرده از لب بوسه عیدی میکنم هر روز عیدت زان روزی که میکنم از رنگ نه جابه بر رسم عید تو عید عشاق است و سر جارا نذار جامی کیش سرره بوم عیدی نکته	یار مانا داده بوسه میکند از ما ای خدای عین عیدی کام مسانا شکر آن دولت نیارم کت تا زان لب نوشین مرا مگر عیدی بس که خون دل می ریزم بر رسم صد هلال عید کرد در در او غیر ازین کار که ایمان نیست
--	---

بسم الله الرحمن الرحیم

که کنی سایه ام ای سر و فرمان می توان نسبت بالای با سر و	سربایت نهم دو دیده که بیان بر که بود سپه رویی تا بان بر
--	--

بنی کل بودی تو شهابو گنم کشت نهاد شاه خوبان تو یسی امروز در حدل رخند شد ز راه دلم چسبند خوی مردم از خواندن یاسیس تو خنجرای باز کن که شش عنایت روی جانی	نیم از ناله همه صحن گلستان بر تاج شاهی نهدت خسر و دورا که خسر و کوبدم این گنبد و پرن که مگر بس بود این غرنجان بر دستر شمشاد تو و دیوان بر چه
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم

بر چسار و سپین روی عارض روی زوغ نور و چرخ نور از روز و گلستان بهر چرخ و دانا رون روشن ضمیر انور سک سنگ دره سبکبان در بان را نباشد در که درم در چین جگر نو ببارش کل بوسه بنیل بین زمین تبادی با کله زیبا بدن نازک که چرخ زلف و طر بسکین و کشتار و لب شیرین من حرمان یاس و محنت چون در	تعبان خور زوغ از صبح نور از روز و گلستان بهر چرخ و دانا رون روشن ضمیر انور فتم در پانهم بر سپهرم فرمان تو جو تو خور زرد شود و کیم در رنگ بند طوبی رخ منت بخت طوبی خجارت خوش سخن و گلشن آن حک سرساق و قمر ز سائی روح نوری حصار از سنگ و سپهر از روی زمین
--	---

<p>اگر بسیت گلک شاپورش بی قیمت چون نویسیمانی بود مرغ عیبت عاشقان ولا خواسی از عاشقی بر خوری بسیل فدا ده همه زخت و سخت بر جای از چسب شیرین</p>	<p>شدی خسرو ت بند شیرین کینه بود کج زگر که از یک پیسنه برون از حساب جویت قینه بشوی از سده پت از خویش نینه بموج بلاکش همه بیسنه جو طفلان کن میسل جو زو مو</p>
<p>من بخون غرق لب لعل تو در خنده چه عجب که بکدام شب بی تو جوش بس که شمار که در راه و غایت کنند که چه در با تو صبورده ساکت از زنده صد پاره و بجا زنده شاه رخا تم دولت زنده نشود جانی از او شد از بندگی خلاق نغم کاری من ارتع تو شرمند عجب اینست که روز اید و تو نبود سرو تو سیاه بران خاک نیکند خورد او پست صباشت پر کند در کین حرف تنهای تو ناگنده پنجان مت سک کوی را بده</p>	<p>رشته کیر از شمع وارث و صله وز رخ شا بد سپریم مجلس ز فرد یا دکاری نازده زیم این پیشه خبر برین غنم بگردانی که می خواهی از کسای و رخ فروش شکر که من که پایی است از ب نیدم کم شوائی می بوی مانع جانی ز عشق نیست بر رویان کان حکم بخورد و لایق که همان نا خوانده با تده سنیز</p>

<p>رودی وستی و خوری چشم بشیم کشم خرقه درم بس خرم با ده زخم بمکه و نطق و شعر و خط و بال خود سدی تسکن دل فر و خوردم سکن خایه کن دستر</p>	<p>فصل دبی کوبه بود پاتی بر آبی از سر زرع فصله شادم چه حاصل در جوانی بود بجه پیش شاه حاتم نیست برین داعی از چه سروی و آ وی ده یا دم نوال عشق هر جا بر بساط قرب کی دائم نهادن ای کم شوائی می بوی مانع جانی ز عشق نیست بر رویان کان حکم بخورد و لایق خوارم در رخ از عت پر هیچ چیز که همان نا خوانده با تده سنیز</p>
--	---

<p>آید بر دم چون نوکاری نه و مرکز عزری پی پکت بود اگر دوتو آدم کارم چه بود عشق تو و بار غم میویت میان سر میویت و با تا در سر زلفت چه در زانیت کوی از ز کس پس محمود در عین خاریم کز خاک شود جامی دل پیشیند</p>	<p>آید بر دم چون نوکاری نه و مرکز هرگز گذرد بر لب آری نه و مرکز کاری به ازین دایم دباری نه و مرکز بوسی بود امکان کناری نه و مرکز زینسان بدرازی شب تباری نه و مرکز بسل تو کند دفع خاری نه و مرکز زین دل پاک تو غباری نه و مرکز</p>
<p>در لطف بود کل ز تو افزون نه و مرکز کرد جمل از روی خورشید فلک سر در غم زلفت بود خلق جهان نوریز مرا کن بمنم خوش حواله خردا که شد کار بیسز ان عدالت دارم بدل ز ما در سر زلف تو ز عهد تو جامی ز ازل تا ابد</p>	<p>یا سر و جو بالای تو موزون نه و مرکز شب با تو بر آید که درون نه و مرکز باشد پس این سپیده بیرون تخت سزد الوده بدین خون نه و مرکز چه بد غم من غم بسنون نه و مرکز بهر شود این رسم با بسون نه و مرکز هرگز شود این عهد در کون نه و مرکز</p>

<p>یا بر همت نظری بر من غماک اندا ساغری کوشش بر سر عهد برین خاک طوق در جانم از ان رشته غیر اک اندا اتش از رنگ بشت فرس خاک سری از غیب در آینه اوراک اندا ای قضا سنگ بجم خانه اعلا در کف سنگ دل کوشش بی با</p>	<p>یا بیشتر بنا در جگرم جاگ اندا شسته لب خاک شدم در دوس لبک سک طوق تو ام اندم که کنی غم رنج و روزان تماشای کل و لاله بکش لب بجدی بخر و مندا بند صاحب نظران در دغم و دور جامی از عشق چه باالی که ترا گفت</p>
<p>پست است کویا که نهد پاراد کر گاه از خواص باده شود در کاه بر لوح عارضش سر زلفت سنا در پای سرور است که خیزد کجا کتر قدر صوب غرض تیر باد کر خواه این فیانه است بود زود</p>	<p>آن سر و باز کیت نهاده کلام بدون تازه شاخ کل که نماید کند حرفیت بر لطافت صانع دیر انتم نمید پست بر انش که دور نواسی نگار سپید مراد آه کوش دلا خوش خاطرم زود پست با پیانه</p>

جای بجاه مشو منم کون فرو	بس مر در راه کوشود از میل جاگر
بودید اسگ روان مر اسار شستما	گرفت ظالم از سیر این پستار
دانت و زطلما ت عدم نمان ما	ز خضر برده بان پیشه راه فی الیکما
رسیدم از غلش دل بجان کلم کوی	ز غمهای تو خورد پست خوده الیکما
راهی نه هر ملو پست طبع در دکتان	تواصی با چه سر صحبت عوام الیکما
میان با زکت از روی دزد غم غول	بوسه غیب که پروی دزد درک خوا
قبای پنج مر بس سرم سنگم	ساز خور و دزد پیش سیاه پستما
ز سر بسج ازل فی پست زده جا	بیا دشمن تو بس پست پاری الیکما
منده ز دلب تو بر من گریان	ساگرم از لب فندان تو چندا که
یا دزد که سر دنت پریدم	لب گرفتگی ز سر نماز بد نگران که
دوری از چشم کسان زیر لکم رسید	یا غم ز تو می ازان پر پست نینا
سر خوبانی و اشوب سامان جان	بی تو ز انسان شده نام بی بره سامان
با مرادان که بگردن کنکلی خلعت	قتلبار دنت سر ز کرچان کرا

با خودم حالی ازان کوی ز نمدان که	بد غم از ضربت جوکان طامت که بود
از تو خویش که میگوید تا غی که بر	بی تو جای جوی تا نازده ز جانت جدا
نم امروز و جالیتی که پیرس	زود اعانت طالیتی که پیرس
رفستی بی تو جان رفت این	دارم از تو نجالی که پیرس
مانده ز انکار عشق تست فیته	در جناب جهالیتی که پیرس
منع تیر تو کرده نام به به پر	در ملاطم رسالیتی که پیرس
بس هدایت طلب که از زلفت	رفت راه ضلالیتی که پیرس
بهر اینکیت صوفی شکر	داده دل را صفت الیتی که پیرس
شد جو طوطی ز شکر ت جا	منع شیرین قتالی که پیرس
دل پر دم بد بسری که پیرس	سرو قدی پهن بری که پیرس
با قریبمان همه وفا و کرم	با ایران پستم گری که پیرس
مردم چشم از خیال لبش	شد تو اگر بگو مری که پیرس
پیر سدوم بدم ز غم ستر او	بر دلم ز خشم ز شری که پیرس

خوشی طبع کا ہم از غنیمت بجز	آرزو مند شکری کہ بر سر
ای کہ پر پی ز قبیلہ غنیمت	طاعت ماہ منظر سحری کہ بر سر
او بخوشی سمر شد از جا	جانی از وی سخن وری کہ بر سر

طاعت لب او چون از زلال بر سر	خیال ابروی او بند از ہلال بر سر
ز دست دوست شکایت بد بیکران	ممال نمی کشد از موجب طلال بر سر
بگوشی گفت کہ حال میت کنت بین	قشادہ در رسم چو کمان و حال بر سر
شود زیر معان حل مشکلات	رموز عاشقی از پر ماہ و پال بر سر
بسر بروج و بلا بحر سیدگان بر سر	بطلن حکمت از ابر کو سال بر سر
بافت دولت و صلح پس از زوال	کنون ز محنت اندیشہ زوال بر سر
در عشق اگر بوی برده جا	حدیث بحر کمو قصہ زلال بر سر

بیر باران رسد از قوس جگر بر سر	سرازمین سم کشد در سپر زور بر سر
کنج قادیون بدر آورد همانا زین	کہ چنپین از زور و سپر پت تو کوز
آب روی و کراورد در جین کہ نشوت	بر مطول الفی ہم مدور زور بر سر

ست سنی کہ ز کل سرزودہ در جبرینا  
 طرہ مرغیت کہ وارد بچرخن طاس  
 قدر سرین کل از شاخ بلندت  
 بہوا و اری والا علم دولت شا  
 جانی آسا متین چشم شدہ تاک

سرخوش از کار سر ساقہ ساخو زکی  
 از زرباب کلی تجسیدہ در پر سر  
 برابر جوی بود از سحر بر تر سر  
 چشم بجاودہ بیالای سنوبر  
 اتما پس نظر از شاہ دلاور

تا بخت شدہ از ما ز برابر سر  
 کہ بستانہ دو پشت کتم اورا  
 در تاشای جن چشم تو مر جا کہ  
 بزم عشرت بسر سبزہ و کل کش  
 جو بیالای ماند بجز از این سون  
 وصف خط سیت خواندہ ام از  
 جانی احسنت کہ از بھر سواد خوش

تا رینسان جہنم است نظر بر سر  
 کند از کر یہ شادی شہا تر سر  
 مست جہم تو بر آرد زمین سر زک  
 ہام وصل تو کی لالہ و دی کوز سر  
 دوخت دیدہ تما شای سنوبر  
 شہوہ چشم خوش دیدہ ام از  
 کردہ از ساق و رنق خام و دفتر

اسی جو کلبر کہ طری عارض نیسای  
 کرد آن چلو تودہ رنق کن سالی خوش

پای تو خدای که بود بر سر زدن  
 کر کنی پر پیش که خنده زنی بر  
 خلعت خاص بود کیوت ارشویا  
 دیده خون گشت جوشت خیال  
 دعه خست پیسه بودع و درازا

پای تو خدای که بود بر سر زدن  
 کر کنی پر پیش که خنده زنی بر  
 خلعت خاص بود کیوت ارشویا  
 دیده خون گشت جوشت خیال  
 دعه خست پیسه بودع و درازا

برخ خوب تو زیبا کف با جوش  
 هر چه آید بود از اهل سگر خای تو  
 که ز سر تا بقدم پست بیالای تو  
 بنشینم خرم و خندان که بود جان تو  
 که بنده است دل باجای تو

موش پردی دلت امروز بدرد و غم عشق  
 باد امروز و خوش باجی خود ای تو خوش

ای بسرم دم بدم تیغ جنای تو خوش  
 چشم و دل جان خوشند تا شده با  
 عاشق و پیسه را دعه خست  
 حال خوشی از درت کرد که ای دل  
 عریبه بکده اشستی تخم صفا گاشتی  
 رشته بیراست با دتن لاغوم  
 دختت جانی بدو تپلی دفع رعد

دل بسرم تو شاد جان باجی تو خوش  
 خوش بنشین در همه ای همه جای  
 چون شود خاطرش جریبای تو  
 خبر بکده ای نشد جال کد ای تو خوش  
 وقت همه عاشقان شد ز صفا  
 باطنیشتنم زیر قبای تو خوش  
 دیده به بال کدی برگشت باجی تو

میدرود جان سر و دستش  
 سر بر خفته می چید این بر پیش

نارین سبک بستی با جاشان مساز با  
 شمع مجلس سوبان ز پیسه که عیسا  
 ز ابرو ان زن کن کان و ز بصر قبل  
 باب لعل و خط نو خیره زلف شکست  
 پای سر رستی مردم بند از زمان  
 باشی دلا محبسوم از ان موی میا  
 خواهدت روزی بیزم وصل جوید

تاج رعنا یی بر سر سلطان تخت نما  
 مرغ جان کرد تو چون بر دانه دوز  
 ز سره ناک نکن و ز غم ترانه  
 هر بلار اول و فرشته را آغاز با  
 این در رحمت بروی بید لال کونا  
 چون گم کردش در او ز حرمان را  
 جانی که مو شمشدی کوش بر او از با

بر کاس پال بسنی امید از فضل بار  
 جو عاشق در جن سخار و دور پای  
 نغش با تمب شکان می داد  
 کل آمد سمع بزم باغ من خوش  
 گرفتاری ز موشش از خوشاشی  
 کسی که شوق کلر دیان دود لست

خار دمانه جسر باران لک  
 ز بر دیده خون کرد و بسوی کلند  
 که پسندی در باس نیکی چون کوا  
 جو پر و از پی که کردند در سرا  
 امان از قید شیار می کید شیشا  
 معاذ الله که بکشاید دل از باد بها

پای تو خدای که بود بر سر زدن  
 کر کنی پر پیش که خنده زنی بر  
 خلعت خاص بود کیوت ارشویا  
 دیده خون گشت جوشت خیال  
 دعه خست پیسه بودع و درازا



<p>که بکستند از ویوید صحبت <sup>مکن</sup></p> <p>بکام دشمنان راز جمال دوستند <sup>راس</sup></p>	<p>درین غمی نه کی در غم رهای باد آن <sup>ل</sup></p> <p>چه آمد یارب از جامی که میدارد <sup>تنگ زین</sup></p>
<p>نه بصر از اطم دوپت توان <sup>خلایق</sup></p> <p>که بیشتر ز غم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>شکل از بیش کم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>چون سپهر سحر زوم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>زان بجاک قدم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>بمغز رتم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>نمی از قلم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p>	<p>نه بلف از غم دوپت توان <sup>خلایق</sup></p> <p>ای که گوئی که بیشتر ز غم <sup>جاست</sup></p> <p>بود او سر ز غم پیش و فاکم <sup>ماقت</sup></p> <p>روز و شب مدم او باش که از مرده <sup>ولی</sup></p> <p>دیدم در چون سدا که یه <sup>ماقت</sup></p> <p>زین غم نشخوار ورق در <sup>زده</sup></p> <p>جایا دیده بره دار که از <sup>ماقت</sup></p>
<p>چون سینه جمال تو خالست از <sup>خلایق</sup></p> <p>سنگ داشت در وجودت <sup>ماقت</sup></p> <p>نبداد چسب که تو در روی <sup>ماقت</sup></p> <p>سویس ما پیش قیابان <sup>ماقت</sup></p> <p>آنکس اوج عشق زرد انسان <sup>ماقت</sup></p> <p>جای جمل مایه کز از <sup>ماقت</sup></p>	<p>در روی چو کشیدت <sup>ماقت</sup></p> <p>رب لب بی سنگ از دور <sup>ماقت</sup></p> <p>جاریت ز آب دیده ما <sup>ماقت</sup></p> <p>خط چون آن نوشت قلم <sup>ماقت</sup></p> <p>پرو از جره باز نیاید <sup>ماقت</sup></p> <p>واقع شود بمطلع <sup>ماقت</sup></p>
<p>دل که بی تو ز هیچ <sup>ماقت</sup></p> <p>ز لطف طبع بود ذوق <sup>ماقت</sup></p> <p>چه سود کوشش <sup>ماقت</sup></p> <p>کشش معاتب ز رخ <sup>ماقت</sup></p>	<p>ز باغ و رابع <sup>ماقت</sup></p> <p>ز باد و با شکم <sup>ماقت</sup></p> <p>بغیر رخ <sup>ماقت</sup></p> <p>که خولطف <sup>ماقت</sup></p>

<p>که بکستند از ویوید صحبت <sup>مکن</sup></p> <p>بکام دشمنان راز جمال دوستند <sup>راس</sup></p>	<p>درین غمی نه کی در غم رهای باد آن <sup>ل</sup></p> <p>چه آمد یارب از جامی که میدارد <sup>تنگ زین</sup></p>
<p>نه بصر از اطم دوپت توان <sup>خلایق</sup></p> <p>که بیشتر ز غم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>شکل از بیش کم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>چون سپهر سحر زوم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>زان بجاک قدم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>بمغز رتم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p> <p>نمی از قلم دوپت توان <sup>ماقت</sup></p>	<p>نه بلف از غم دوپت توان <sup>خلایق</sup></p> <p>ای که گوئی که بیشتر ز غم <sup>جاست</sup></p> <p>بود او سر ز غم پیش و فاکم <sup>ماقت</sup></p> <p>روز و شب مدم او باش که از مرده <sup>ولی</sup></p> <p>دیدم در چون سدا که یه <sup>ماقت</sup></p> <p>زین غم نشخوار ورق در <sup>زده</sup></p> <p>جایا دیده بره دار که از <sup>ماقت</sup></p>
<p>چون سینه جمال تو خالست از <sup>خلایق</sup></p> <p>سنگ داشت در وجودت <sup>ماقت</sup></p> <p>نبداد چسب که تو در روی <sup>ماقت</sup></p> <p>سویس ما پیش قیابان <sup>ماقت</sup></p> <p>آنکس اوج عشق زرد انسان <sup>ماقت</sup></p> <p>جای جمل مایه کز از <sup>ماقت</sup></p>	<p>در روی چو کشیدت <sup>ماقت</sup></p> <p>رب لب بی سنگ از دور <sup>ماقت</sup></p> <p>جاریت ز آب دیده ما <sup>ماقت</sup></p> <p>خط چون آن نوشت قلم <sup>ماقت</sup></p> <p>پرو از جره باز نیاید <sup>ماقت</sup></p> <p>واقع شود بمطلع <sup>ماقت</sup></p>
<p>دل که بی تو ز هیچ <sup>ماقت</sup></p> <p>ز لطف طبع بود ذوق <sup>ماقت</sup></p> <p>چه سود کوشش <sup>ماقت</sup></p> <p>کشش معاتب ز رخ <sup>ماقت</sup></p>	<p>ز باغ و رابع <sup>ماقت</sup></p> <p>ز باد و با شکم <sup>ماقت</sup></p> <p>بغیر رخ <sup>ماقت</sup></p> <p>که خولطف <sup>ماقت</sup></p>

<p>که از جو خوشتر شد خوندار و خط که رند در کس از آب روانند خط</p>	<p>بود ز جانشینی عشق بی نصیب حدیث صدر ریاست بشع خلق</p>
<p>اشک شد یکسر تمام ز دیده میرم خواهد آفر سر بر آرد و از کربانم روز در باغم جو کل شب در شستام روی بنما تا روی جان اقسام طوفان ز حال که با این یه خندانم چون میان آب آتش زنده می نامم چون کنم جرم پوختن کانی نامم</p>	<p>را آس عشقت علم زور شد جام این پسیم کانس عشق تو سر در جانم بر آید بوی تو با ز بوی از روی شب ای صبح دست سنا خند سوزم دیده ام تا زنده نمود کار من مانده ام حیران حال خود که با این بر ششم کوی که جامی چند سوزی بر من</p>
<p>تند بکشد ز عالم نظری و که بخت ارتمن من بال و پری نه گرم بود که از من سگری و</p>	<p>عمر با آنکه بسوم کند روی و دست ی پر و روح با مید لب با دم و دم من و صفت لب او و طوطی سگر سکتم</p>

<p>عاشق فیکس که سپهر کو بوم بوسه کند آشت که بز خاک کف باشم میم گشته شدم یک نظر من چیت اب رو با دزد خاک در او جانی</p>	<p>حانه خدمت ز برین کمری و آن زلال از لب خوین جگری و کر عقب بمر خلاصم و کمری و که رخ از سجده مر خاک اوری و</p>
<p>صوفی شکر آن با نواع فصایل سپانت بخاروب جرم میکده خود به جوشین در شربا بدن و آن چنین بمن بر تر از ابروی بندار طبع ما و از اناش در در و شاید تصور در پرده حجاب اسی</p>	<p>باوه نور و دوشند فیصل با و خود به شمشینه در پای خشم ماشوی با پیشین بر اهل عیبت حظ و امان مر و شین لال و ز اسطام اقمه جو کار مر خوانند خبر بکام می نشد بر جانی این سرگشت</p>
<p>بکله روی نهادم ز جمله رو بخت مگوی که آن کارگاه عرو کشیده اهل صنایع حوالی او</p>	<p>بجاشد آنکه ز بنیاد است سلف بخت مگوی که آن قبله گاه بخت نساوه اهل و غایر ستانه او و</p>

<p>بر عجز و ضعف پیا از فقر و ناکوت        که خبر بخت آن روضه گشته بود        کسی یا اینجا سوختم بدایع هفت        طبایع که سوختم از درد آن وی جو        عنان غم نه چشم در کس طر        ز نام دولت و اقبال در بود</p>	<p>باین ستانه زور حکم ریب نیای        ز قوت عمر کرانی در روزگار        کسی بیا فرنا ساقم نوای حسرت        منان کشیدم از اندوه آن ریب جو        بران شدم که جو جامی زان حرم        ولی در رخ که بازم سحر حادثه را</p>
<p>کرد مواید کرم ابل ضعا کشیده        زنده خد اشنا سن جام جهان ناکوت        پیش نه بلی غر و قیمت کوسر آمد        کردندی بدین طرف ز کس شرف        ده که بز بد تو به شد پدید عمر ما        مفلس در خواره را خوشتر از صبیحی        شوی حج و عسره هم طایف</p>	<p>بخت می فروش من بر در او ز سر        فیض کرامت من نندوم بدم از پنیال        پورشت و بد ملک لیکن از بر روی        پرده دیده بودم ترش بود بر او        قبله جان ابل دل سپسی بخودی        بانک رفینه خوش بود خواجه شاد        محنت بادیه کس حاجی غم کوفه</p>

<p>شب نمان آن ستم از بالای سر کس        که چه دیری بودم اندر بحر او کرب        سینه را اگر دم سپر تا کند ز دیر        عشرت شانان خار دلذت غمهای        دست پا در بحر بحر شنای نام        ریستم شب بر امید بوی و وقت        جانی گشته در کعبه مقصود</p>	<p>بعد عمری که از من سپر کس        بر من از برق در میان زود کس        بر سپر آید خوش اما از سپر کس        روز کار من نمجای کس        زو نشان نایافته بزم ز سر کس        بوی و نایافته وقت سحر کس        ره بر نایارده ایام سفر کس</p>
--	---

<p>دست منازل من گشت من با کس        بر آمد از مدد بخت یاری تو        بصیرت شدیم ارجه پیش ای        گرفت آنکه جو جان در درون دل جا        جد از طلاق طلاق ابروان چه بود        سری تمام سپسی لقب شناسی</p>	<p>که شت دست بخران در ز کار        مراد خاطر بحسروح عابس شتاق        ز طلاق ابروی دور طلاق طاق        بسان مردک اندر سو او دیده و        که بز ملک کس از سپک و طلاق        که میرند نوای محبتش عشاق</p>
---	---

ز خار پستان بطع اندر دو چکت	غلیده کویا خار پت و خاشاک
عجب ترا گنجه مرکز یک سر	ز با پس نای خود نیست باک
بوز کس چشما بکشاده جا	بکوری ساختی خاشاک خاشاک
سگر آمد ز خست ده تو بهنگ	کوزه خود نبات ز در سنگ
روی تو پر صغار از سنگ منت	کرد از نم بر آرد آینه زنگ
صلح تو چکناده خون در پت	بر سر صلح تو چکناز اجنگ
نام خود تا رقیب عاشق کرد	مت ازین نام عاشقار انگ
انجم از ماتم ایجن پ زو	جون شود آه من بلند اسنگ
لا الهای دورنگ من گشته	سه در دایع داریت یک رنگ
تا بکویت میتم شد جا	باشد از فکر جمع بعد تو سپک
از در بسته دیوار بلند تو بهنگ	آدم با در و دیوار این غنچه چنگ
گفته شب در ما چند زنی این ندر	از دل سخت تو بر سپند می گویم
تا بکوش تو رسد ناله جن می خورم	که بزم تو گنم از راک جان چنگ

از ان مقام مکن پت جایا بک	سوی مجاز که از ساز رفت راه عاق
تو در کان من این دور برایت عشق	که کوی ملک ز نم زود در ولایت عشق
در رخ و در که هم در میان فرود تم	زید و بار تو لطف از نهایت عشق
ز کار خانه عشقم خرابی نصیبی نیست	که بر زبان گذرد که هم حکایت عشق
بموقع عشق رعایت جانجی با	نیافت زین بود از عاشقان کجاست
پی زول برایت کشیده ام سبکی	برون بود کسبها زول است عشق
ز جور و بر پاسی گرفته بر بیدل	پناه من چه بود سایه عنایت عشق
بر سودسی تو جانی بر آن بود که	ز نام مصلحت اندر گرفت کنایت عشق
بیاساتی بیار آن با ده پاک	بشو حرف مرزین کجاست خاک
که بند پای کشته حرف سستی	نشاید رفت ازین راه فطرناک
بود ایسان نما ادراک متصو	ولی شکل بود ادراک ادراک
می بینی و لیکن دید خود را	پستی این نه پستیست ماناک

داوه ام دل تو از صورت هر کس که بکنم چاره که کردند درین چینی بزد نقش خط بنزد اگر بیزول نام جانی بود سنگ همه بد نامان	بسته ام بر کمرت ترکشی از نیر خد کو سر و دست ترا بید در کام نشود پاک بشستن ز رخ ایند زند سپو شده از نام نکودارد
مرست بل رخ تو شادی نغم زود شب زاق تو از حد کشت کی باشد منازکوشد دوران بجام جم که بود جو شوق قایده رو بود باشد دور بوریک گرم دو صد کوه آتش پناه دخت زوید و تر و انسان که مدار ز علم و فضل جلا نم که دهری بخد بباش غنم زده جانی که کار	سبشی روزی در تیر کی بهم زد که آید این شب محبت بصیحه دم زد پینال میکند ما بجام جسم زد گرشش بیدیه نماید در حرم زد مرا جز زمره که سویت نغم قدم زد که کم نهد کسی آینه را بنم زد ستاع پیش ز چشمم بکم ز کم زد رسیده است بر مندر ل قدم زد
بر کس از دامن صلیحیت چنگ بر سر زینت ما را با تو چنگ	

اشنایا ز اسپ آرد به سنگ دولت وصل تو باشد بی درنگ کرج باشد عیب بر آینه رنگ پس از نیم نیست از لعل تو رنگ جون رو در با مرکب جم نور رنگ عشق باز از نام یک رنگ	سخت شک تو با بیجان محنت بجز تو پاید پا لعا نظر فطرت را سر رواند دم چهره ام شد کمر با اسکم عشق کی رسد در عشق عقل تیر پای سنگ نامی کم طلب عالی که پست
ابر و دو حال سیاه تو بلالت بلال که رفت کشته دو نیم است از و ماه که بر و کرده آید اندر رقم ایات جهان مرکز محبت نامت بجز نقطه حال کی بشود به قناعت کتم از تاب کشتن کندیش تا زور و تو ز تاب قدح اندو جیبر و دیده زول لالا	مصطفی بی معنای دورخ و لعل تو صورت چینی سپیدی تو انکشت بی طرف رویت بجز بنبر بود لوح کلیم نیت کنجایی سپید ل و ما غنی ما را شویم اندر سنگ نرم میل از اول چسب نم و بسوی سنگند زدی ی بشرت طلبان ده که بود جارا
نایب انواران نایب انواران	نایب انواران نایب انواران

بیا که نقل بهار است و مجرب معقول بیا سیا که صفا در بی صفات همه شراب لعل ز جام بخورد کثر که بکم علم به علم اطلاق زن ز با و لعل نقیه و ز راه و جاب نه مرد این کارند بواز فصالی مردان راه محرومی بحرم تو به ز پستان نعل سو جا به	سازان بزراخت بکار خود مستول حریف ساد و وی پیش و قدح مصقول و جو سر ندکی منعقد و کر محمول شو جو خلیپنیان قید علت معلول به بند بزخ آنان در خروج و دخول جو سود بخت که آن فاضل است که پیش اهل کرم است عذر ما قبول
در روایت سیکست آن دور قاصیه نداد شمال قامت تو نیست مرغ بوی عشق ترا چو نوزد از جمال طلعت تو بین سرشک ترا که از خاطر حالت از بد کنانی چه سود ای شمع عمر جای زان دبان و میان	کردت نعلات برکت دل نیل نیاکان بکار گاه خیال سبوح جز بیا به از خواست با ساکنان سر و قامت جلال شود آب روان غبار ملال چون نیا واقف بر حقیقت چایل میرود در خیالهای محب ل

قد بر الصبح علی اسید فال ساقیا بیکند ز وقت صبوح ریخ مخور شبانه زود صبوحم شنه لبارانی لعل جند آب ز لالی که از دست جایا باوه خور و دار حرام زاکمه می خاصه بشیرین لعل	وز قی الدیک علی الحیب حال قد حی چند بد مال مال بند میهای صبوح از می و به خاصیت آب زلال شسته از جیره جان کرد ملا بملا لیش مروره ضلال پستی آرد چه حرام و چه حلال
ای بی دل ز رفت در عین سلا آرد بهوش ز خیر از اگر کت چون سرگزشته خیالت دور از متا کلبا بوصف رویت که کس سایل آمد دل اندوان ز نمدان که چه بر آید	زین عین سلاسل شکل خلاصی دل رخسیر تو بوده شوش زار حال مارا خیالت آری جان در متا کرده صباکت بود در شران ناروست راه امکان در سن ز

عادی زاب چشم کل شد همه بیابان	بر خدا که کلی کن ذکر چیب منزل
در نظم و شعر جای وصف تو گوید و پس	
نه خیر ما علم نه در قضا	
شراب لعل بده ساقیا که یک دورم	رسم ز شغل بیه کاری دوات تو علم
بکل که چون ورق نوشته پاکیزه	جراکشم ز خیال دروغ در است
و علم ز رنگ دورنگی گرفت خندم	سوادش هر قرین با بیاض شویم
بوصف روی غیر الا ان سرل مری	بیکر ما فیه پستی جز زلف ایشان نم
که درت خط و شعورم کجا بر دیر	بخز صنایعی و لحن زیر و نغمه بزم
ولی در رخ که علی شد ز بزکها آید	رودت بروی همان بساط لطافت
سفال در در این دست درد گشان	
حدیث جام مکن جای و حکایت جم	
دور از تو ام افتاده بر بستر دروغم	کیک پای درین عالم یک پای دلم

راه دل دینم زوان عارض کندم کون	بود کسب این معنی میراث من ارادم
نوی کرده رخت بار دانه ز قوس	فندان دشت دارد در عجب ترشم
تا محسد کند دل از مر جبهه تو	یا قوت لب که دست از خط
تو شاه به جانهای عاشاکه خیالت	خوید به جان شد در زده دل محرم
بس تشنه جگر مرده در بادیه	در ریک حرم دقسان ز مزم
شد قاعده یاری پست از دل خسته	مر چند ز سنگ آب بنیا دنیا حکم
در سر دشت آید خون از نوک شتره	بی العمل لب جای از دل جور آدم
ای منت یکم در بر و ساعد و بازو کم	جون ز راز یکم تو ام دل بدو نم
ز روی از من آن خود چون کنم بهلو	من چنین منلس از من تو می از روی کم
ست بی ساعدین هم بیم هلاک	دست ده تا که برون آیم ازین اطم
با سگ کوی تو ام مست قدیمی عهد	عاش صد که فراموش کنم عهد قدیم
چشم ز کس شود از حاصلت آن دنیا	بوی بیر این خود کردی ای کل رسم
خان جانی کبک میل طبعی دارد	بگر خنده در آتا کند از استیلم
دور از تو ام افتاده بر بستر دروغم	کیک پای درین عالم یک پای دلم

کامی که کشتی سح تخم کردن مسلم بر اهل دل اموختن حرف غمت پس طرح ابهام شهیدان قوت هر جا که در اقد سخن سدره و جوی بنت طلبان لب شیرین بوی ز دلکک مصور پی تصویر خط جای کند از سنگ دل یا دود	مربی سرو چار انگشتی زین دم نم شد سینه ناخن زده ام تخم از خون دل دیده کشته جدول تو ذکر قدر عنای تو اولیت بیدم در کام سحر تلخ شود کوشش شکین النخی بند رقم بر ورق هر جا که برو گشت قافیه میم
بیا که روی ساقی وقت کلن روع جو کیر و خواب چشم ز کس آن سرود بگیریم از سر غم شست وز لای سنگ ز باک چنگ لحن رعنون و نوط صدای شش تا سینه افاق را کیر اگر عمل نصیحت کرد بنیاد سوری ز محرومیت دوری از حرم گلستان	ز عکس روی آن کل جن کل در ساغر ز کل مالین چشم از دوش بنبره تیرنوا پی عشرت درین خمای طبع و کبر فغان در طارم این کبند نیلوفر ازین بام زمره دغام این طرب بیک جود شراب تلخ بنیاد بر حلیت توان فرخ در دران مجلس

بیا تا سر خوشان خود پای سحر که والا کوسری یا هم ای سنگدانه جو آهنگار سمت بر شکار لاغرانه که خود را پیش از آن زخم در کورانه	بیم میکند و اغضب جونی دهن سبک نیاز بیم چو کشتی درین یادی جا انضای آن شکار سپان پرت از قید شاید تشنه لب ز قن سوری باغالی
وز لب اهل بودن ان طمع بر کدم تا درین این کی باز کبسم چوندم پسندیم کس آنچه بود بسندیم رنده اکنون بجد دکاری آن کدم با سکان تو بر خبیر اداوت بندم ما جو جای برصاات همین هر کدم	باز اد طلب وصل بود عمل افکندیم دور پر کار فلک پریم جدا کجاست کس گرفت ز بناد ابلهات با تو بودیم چون بمنفس جان کجید نیت بجز غرضی بودن ادر کوی رسی که شش بی با سایه سرد نو
دید در اردوشنی از روی جوی داود خواند بیایم بر رامت کرم دامن لطف بی عنو کجاست کرم	ز خستیم و ده که سر زلف سایه کرم چون ترا نیت سر کج بیایم تور کرا چه چشم کنشی نیت زدم نیت



تقصید ویت ایلم جو روی سما	نسیه سوتق تو از دل بر ارم بر دم
شکاف سح تو خوامم نبرق سسنا	که نا اید پس سر بخارم و بر دم
به جای سپح منی آستان آن به	که جای خود بکانت سپارم و
اجل رسید یک بجه قید من	که این وظیفه طاعت کند ارم و
جو کشت بی تو کنم گز نه منیت در	جو ایز کل و سپرد استک بازم و بر دم
مکو که جانی ازین در بر و اما نم ده	که بر تو در دل خود شمارم و بر دم

دیدم پر غم س از عم در فرم و بطی ارم	دیدن کعبه بدین دیده نمک دارم
را داد چشم تر و ز او غم رطل	بخت این من سبب سباب میا دارم
خار پایم شده خاک وطن ای کاش	نا تبه خار کن این خار که در با دارم
تن من خاک عجم مرغ جانم مجاز	تم ایچا پست ولی جان دل ایچا ام دارم
کعبه خدر است پس پرده و من منق	دست سمت زده در در اعزاز دارم
نیت فر خال سیاه حیر الالبو	در سوید ای و لم من که چه سپردا
کردم از شوق نیلان با دیده رو	تک دکن کشته تنوای کل و صحرا
ساربان گشت که جانی کن از فرق	که قومی را جلد با دیده سپا دارم

سایه ایکن بمن ای سرو که اقم سبلا	کر نه از حادثه و مر نامت کیرم
از سر بستم اشب مروای سما	تا بر اندوه شب نو کیم است کیرم
ای کل از لطف نرن لاف که پیش	با دو صد برک یکی برک کیم است
جای یاد من از در دو غم کس که من	
شرح این اقدو از نامه و است کیرم	

سحر کوشه محب اید زاری کردم	بیاد ابروی تو استجاری کردم
ترار کاه و لم زلف بقره تو بود	عجب مدارا که پیر ایدی کردم
سوا می زلف و زخمت و دم کهن	ز نو دیدم غطت تازه کاری
بزر و بار غمت با می صبر من از جا	بزر بار غمت بزر و ماری کردم
بر آستان تو سپودم پاک روی	سکان کوی ترا حق کند اری کردم
شبی بسوی تو گفتمی که ز کنم جو	در اشطار تو شب زنده داری
بر ارحابت جانی جو گشت حال	که این فیانه با میسد و اری کردم

س آن نیم که ز تو دست دارم و بر دم	ترا بدست بر چیا کن کند ارم و بر دم
-----------------------------------	------------------------------------

گفتش رو که دو صد واحد شون  
این همه بار که من بردل شید

بازم

اول از بیم رقیب این جوان بود که	چون من بی حس بودم که ان را
سیاه سبیل چو رگلهای درو	سوزدم جان زان رویان خط و حا
تا یکی چندین کن پسته یک	بر میان ریشه جان کمر کشی
تا کشایم برقع و روی تو یکو یکم	روی من کفشد یا ما در دخت
تا کیت با این آن نوزانو بکرم	من می میرم پس تو می غم در بزم
زلف رخ یا خالا ز خط یا چشم	در تماشای سیرتم ندانم چون
من در حرمت است میزان او در	چند کوی از زخیم چو گلن تو باشد
فکس و چار ز اعاذه در جو کرم	باب جو کیر مان شش که پنهان اثر
سخت تر بی کشکان تا زور بازو بکرم	بر دل جامی جو ماوک میز هر خدا

زبان

زان بر جسم که میان دو کراست پنم	زان زنجیرم که ز خود کرده کراست پنم
دل برای صد دیگر کراست پنم	سیرت نیست دفاش که صدت
جان آن مست که با خویش کراست	زخ از زان کفتم که نه از ان جا

فارع از کزیه نوین حکر اب پنم	دروغی در جم کنی که بود این است چرا
راست با طبع همه که نظر اب پنم	نیت من قد تو سپردی بجز این است
عاقبت غیبه صفت جاده درک پنم	جامی این سنا که بران تک جواد کنی

بازم

دستت جدا بگیرم بایت جدا	ای بیک دو پست پیش اکت دست
چشم تو دیده رویش جسم ترا بسوا	روی دیده چشم روی ترا به پنم
بکشای تا به پنم شمشاد تا بسوس	تا به بدیت روی از کار رفت تم
و دیده بران عالم هر خطی یا بسوس	پیش بران فتاده و پس بران
وان از درون جوانم و این ز قضا بسوا	حرف فایت در روی سر رضا
خوشبو گلش بویم شگل کس بسوا	سکین کجاست پیش خوشبو گلش
سیری کجاست جامی که عمر ما بسوس	پستیقیم من آب آن نام بودید ان

بازم

زند از مردمان دل چشم در چشم	ندیم از دو چشمت شوخ ز چشم
کن آن سپهر را ضایع بکرم	بود خاک درت کمل سعاده
ز اسکت شادیم کم کشته کرم	مرا با کزیه اندوه کار است

کل غمهای این چینی چپ واری نخودتگاه دل چون میکنی جاتر باید شمار مقدم پست اگر یک چشم جانی را به تیر	بوز پس از چنان برسم در رسم ز مژگان میکند شمار در چشم که دارد او منم را بر کمر چشم بروزی پیش آن دارد در چشم
--	---

برگ عاقلی ای پند گوید و پندم رسم زنده مرغیت حسرتی چید بطن نام پسکی می نقد بریم داغ توسع در کف من ریح تو از ذوق هر پیش دعا از بلا سپری بودم ز شهر زخم عیب من کن جان ز طعن زاده طبعم زبان نطق بند	دلی که بکسیدم از عشق با چه بگویم خو آنکه عسره در عشق رفت بکنم خوشم بر باغ سگی چون ای خدا و بودم غرقه بخون لب کشاده خوبتر سمره ات آید سپردم که شو خوش من روی آن سمرند که طعن او پیش طعن مردم
---	---

یاد آن روزی که بانوبان سری کرکلی می شد با دلی نیاز دین	جان کانی دل باد لبری میدا سم عذیب آسا موای گیری میدا سم
---	--

بو که گویدم که منت اندر فلان تا مگر آید برون زیا بخاری از تا تابد ما کمان های ز عالی منظر مر کجا مرغی بام خوب روی دید بر سخن سیری رویان با فسون	کوش بر افسانه بر کشوری میدا سم رسم در یوزه بخر خاک در می کشم دیدم هر جامی شدم بر منت گفتی من کاشش هم بال و پر در نبل ز اشعار جامی دسترس
---	---

طره از روی جوبه بکشا که بکشا شد دلم فون و آید از مژگان زده بس که خورد از درک جان تو حکم لا غرم ز انسان که چون کسوت فنا تا زیر پایی تو از پرده خود کرده به شرف خیال تو ز خوین قطره کی تو انم جانی از سپردای جان کرد	بگیدم از سنگی و تاریکی بر آید دلم جر بگوی تو در کمر شکل فرود آید تو سجده سواد از خوبان که بر با ز آشت روشن زریه بونست از تقا فرس سابق عرش می ساید منظر دیده بر یکین کوه آید دلم غیر از خوین کار و کمر را می ساید
--	--

ای زده نوبت غمت ناله بسجاک	سنگ بجای تو بر کوه تاج سبک
----------------------------	----------------------------

من که کله نسا دمی کج عین سر	در سر بند کیت شد خوت کج کلایم
پر نیم که پر را عشق چون کند	سیل و مار دم شتر پشت ز مو سیام
دا دمی دمی به بسن دین که گوی	جای کند بپوشش نونسه و او دم
چون شوم بدولت بندگی تو	من که بنصب سکی بر در تو باکم
شدن خسته ام جو نورنگ سنگ شوم	چند زخم که از دم بند ز غصه کا کم
جایم در البت حال شیش مصطبه	
معنی شعر کوخوان صوفی خانقاهم	
شب اگر که یه چندان که هر سپتام	که تا به در عشق که هر خفته
ولی خون ترا در شاید بپوشش	به بود این کسره که من چشم
بمعیت وصل ده چون بزم	چین که ذوق تو ششم
نداوت بویی کل از تو باغ	که چون چن زان می شکسته ام
بود عیب من عشق و چون باهرا	ز کس که ز این عیب نه شدم
ز جامی می شیش پر دون خرام	
کزین پستان کردوی رفتم	

کیم من که وصلت تنها کنم	برین دیده رویت سما سا کم
مسین بس که از خود گرفتار کینا	میان سکان درت جا کم
علاء مراد و سپهری ده	به حیل از از سپروا کم
ز نسق خودش کعبه دروی	فند و دارم دور و پالا کم
نهم بسج زاکشت و خروز	بان سبزه باید نسیا کم
بسه فرم دانه خید نسل	کهن خسته زار من صهب کم
جو جامی تپه یار کیتای تو	دل خود ز سر چسبیز کیتا کم
ریلی غمت از دیده خون می دارم	ریخ از طبایح به بدن کونه سرخی دارم
کر آوری تپه از ارم هزاران	تراز کونه نیاز ارم و نیاز ارم
چگونه سر غم اندر جهان ز خاک	جو آمدت بکوی تو سپهر بدوا
چه حاجت مرا مریم طیب این بس	که جاک کسینه ز خاک در کسینا
بر صنف روی جامی ز بس که بهر تو	جگد کلاب که اوراق او نپش ارم

بسی از کس که در این کلام  
 کلامی که در این کلام  
 کلامی که در این کلام

بوسم اسپیش برده عالم دست	بوسم خلیفتش از دید پریم کهرزاد
روانی بار پس کردم دعا گویان	ندیده سپردید روی زیم طلال
که بود حسرت خیالی این رخ خدا	همی زری ساد و خرم با خیالات نوک

بر حال پریم حسرتی کنی کنی جان	تو نماز زمینانی و من سپردنا توان
بر خاز مسکت سایه ات ای ناز	بر دامت چه عارضشین کرد فتنه
شگری کند خا صده بنا بفر نیکوان	کس خبر تو شمسریا دنیا بد اگر خبر
مسره تو نزار دل جان کاروان	کردی و دواع و باد نهر بستی و شد

چین سیلما خون بی کاروان	بهر خدا که باز کرد ز سر سنگ ما
صد پیک قطره زن ریت کرده	تو میسر و بیک رب رسول و من
خود کو کران حال بسوری گوی	جایی کمو که پای بد اما ان سپر کش

عشت جکاند از دل من سرباز	دانی که حیت بر زخم این اسک لاله کون
آتش جوهر کشت ز سپر سر و درو	خون و دم ز آتش کشت آند بگوشش
مرکط زنده تر شودم آتش درون	آتش آب کشته شود دین عجب کز

بروز وصل سائتے نمای میدرم	که تا ذخیره ایام حیرت دارم
اگر نظاره روی تو می شود روز	نزار شب خیالی رخت بر دوارم
نزار قطره خون در دم کرده	بیا که روی ترا بپسندم و فو با
بومعد استه دندان بکند بجنا	نزد که سلاک کهرز اوج نشام
با سمان و نور بر زمین کل و لاله	نکار میکنم در روی تپت پذیرم
کمو که پسندوسی در و سپر نزار	خدا را که بکن یک کر شمه در کارم
که تا کرانی تن ز آستان تبرم	متاع جان بجان در لو سپارم

نوازش نامه آورد با در حضرت	مغله با در فوق که ایان ظل سلطانا
نه نام بل بجلی نبد کارا بهر ازاد	ز عار با دپیمانان و عهد پست
پیا خورشید خورشید جمعی غم	سوادشش با جمعیت ریشا
مشاندم جان جو آمد مسره قاصد	وزین کم خدمتی شرمنده ام از روی
در آتش کانی آیه پیمان کشتی نام	جوسان از دست این کانی ز برم جان
جو کرد و سنگ بر من عالم از جبران تو	نم بود در بیابان تنها بار کی زان
بسرحد دیار او و سامن خویش را و کنگ	در ایم در سپریم اوبس از رخت

بیم من از خیالت استگ ریدت	رپی صراحتی که قناعت سزگون
هم آویز و آیدت سم پری	زین لیل ز پیمان و دین بشم برنون
گر حاجتم بدت رقیب تو دین	شیر فلک سکان درت بود زبون
جای نظر مبارض خط تو دوست	کز آب بنره نور بصری شود ذوق

خدا یا بان سپردن نام رسا	بان دلبر و دل نوازم رسا
سرم را بود منزل آن پستان	بر سر سدرل نوشین نام رسا
بریشتم از جبر سر از خویش	بجمیعت آباد درازم رسا
بود روی او قبله سر نیاز	بان قبله سر نیازم رسا
سری دارم از جبر حدت	سپای یکی سپردن نام رسا
راه وصل جانان درازت دور	بان راه دور و درازم رسا
جو جای ز چارگی پوستم	پدیدار آن چاره سازم رسا

بستان میگذر و زجره کلها را	پسے زن خنده و زلب عجمارا
بکل کردن چه خواهی کن کشی را کس	ندارد حکم هم خود کشی و هم خود بکل

شاید سر ل تو زاب کل کاسی ای	گذر بر دیده در سینه جا در جان
نرا بت مخرف می پس می چلو چلو	بجوی نیکو آن کب سوای همدل
بکم را باب او متصل کردی خیال ای	چه جان افزایالی کردی این متصل
نشان شش ماندنی پرسیدن ای دیده	بهر راهی که آن به میرود از کز به کل
دل تنان بت پر ای جای کج بود	برین دل روی در شجا به صحن کج کل

تکار از روز ماندگان یاد کن	خدا را ز در ماندگان یاد کن
جو در مانده موریم افتان برایت	سپه اراز در ماندگان یاد کن
جو اخلاص اهل ارادت ندان	ریا راز در ماندگان یاد کن
جو بر محسوسان سر بصلت افتد	کوار از در ماندگان یاد کن
پی پر پیش و پستان جان نوری	صبا راز در ماندگان یاد کن
که چشمت از طش تار تار	بلا راز در ماندگان یاد کن
چه یار ای جانی که سویت نوبند	که یار از در ماندگان یاد کن

کارا شش همیش با شش با من	جو بخت مساعدت سر با شش با من
--------------------------	------------------------------

از رفتن به آسمانی ز ما سپی  
 زانده و به جسدان خرمیت خانم  
 توی هر چه پستی کیم جن چشم  
 به پیکان کمان عین کشنده از تو  
 نمانده بغیرت همه دست راست  
 خوش اندم که کردی خطابم که جان  
 بجز کار سازم بهر حکم را نم

شسته بروی زمین باش با من  
 فرج بخش جان پسین باش من  
 که گویم چنان یا پیشین باش من  
 فکند که بر جبین باش من  
 کرده کفیت مع کین باش من  
 نه در بند دنیا و دین باش من  
 یکی بنده که کس تر باش من

مع مرگ از انجمن شبها زان بزن  
 با چنین شکل را شوب ابرون یک  
 تلخ کالم از ترش روی تو بجز خدا  
 ز اید اگر بار خواسی در صف دردی  
 خسته ام چون چشم تو میار در کن  
 من شایم ز ایشات از سر یک دیده  
 شد بری جایی ز ظلم عمره ترکان

عمره را در قتل با کمان خجرتوز کن  
 شمر را در مانده غوغای رستاخیز  
 زان دو لب یک خنده شیرین گوی  
 بس که بکن در سبوی ما ده دست  
 شربت بیاریم از لفظ شکر در کن  
 خون نابت این در آب جان ازین  
 روی در محو در شیر از یا شیر کن

بیای شکر در عشق بشهر بسوزن  
 خارا لودم ار حیت لب خالی ز خط  
 به استغنائین ارب که نی روی  
 سیلیمان دار میرانی چه جسم داری  
 طیبی سنج بر عیش سوی سب و میرد  
 کند بر پیکان صومعه با این بسوزن  
 میخوری ز وصلت که جگری کند

که هم منظور شایان منیت هم شایان  
 که باشد با ده صافی علاج زنج محو  
 همی پسندم ترا ای زمین نی در هم بر  
 ز نعل با و پاتیه رخه افند در صفت  
 مباد از بیکه کرد در اضطراب بخش  
 که تا افشد در می آن به دو تو به خود  
 ندیده سر گزار تو رستی بر حال مجوزان

سر که ندیدم در هم جیبیان  
 غوغای ز اغان بر بریده کلان  
 سر که نیاری یاد اسیران  
 از بس ضعیفم کشتیت جاجر  
 خوشش آنکه کرد در قتل و اعط  
 دادی که ساز از خود نصیبی  
 جایی که عشقت کردش نمود

بمخون تو کردن غوغای ریبیان  
 بیوند صحبت از جند لیبیان  
 سر که نیاری حال غسریبان  
 ز احساس نفهم دست طیبیان  
 شمشیر غازی تیغ خطیبان  
 رجمی کردی بر بی نصیبان  
 کی کوشش در دیند او دیبان

<p>نابلس که بود رشک بر گوش زین پهلوان</p>		<p>نابلس نبرم مرکز باد فوس کز پنهان</p>	
<p>از چشم تو زوید و خوابد نظری جان</p>		<p>از چشم تو زوید و خوابد نظری جان</p>	
<p>کوری رقیب از اسویش بگر نهان</p>		<p>کوری رقیب از اسویش بگر نهان</p>	
<p>زید مسک لبست بخت پسر در سخن</p>		<p>طوطی که دیده است بدنیان بگر سخن</p>	
<p>دشنام عاشقان قیاس کن</p>		<p>حیف آیم که رجب کنی لب بگر سخن</p>	
<p>در کوی عمل می شود یافت محسن</p>		<p>ماوس بن عشق و بدیوار در سخن</p>	
<p>شرح دو کیسوی تو پایان رسیده بود</p>		<p>در وصف کامل تو که رقم ز پسر سخن</p>	
<p>این روی زرد چمن گشای سنا</p>		<p>با آنکه مناسیم خرم از تو بزرگ سخن</p>	
<p>می رانند عاشق از تو سخن چون پسته</p>		<p>بیدار در بر و بجای دگر بسخن</p>	
<p>هر چند جای بخت پست در وقت</p>		<p>هر چند جای بخت پست در وقت</p>	
<p>بس کن که خوش نباشد زین پسر سخن</p>		<p>بس کن که خوش نباشد زین پسر سخن</p>	
<p>بود خیال تو یارم چه یار بگر سخن</p>		<p>و فایده تو کارم چه کار بهتر از سخن</p>	
<p>بویست پرست درخت دید کجاست</p>		<p>بوی ز کار که بت نگار بهتر از سخن</p>	

<p>ساخته نو باشد خالی شده بسند</p>		<p>ناگفته ز نور نوری بر پند</p>	
<p>سخت و لم تا تو بر من میدی م</p>		<p>بی باد بهار آری غم نشود خدا</p>	
<p>عشق تو خلاصم کرد از بند خود</p>		<p>یا تو تو غم داد از بند خود</p>	
<p>روزی که شود زندان دور از تو</p>		<p>از یاد درخت بر خود گلشن کجاست</p>	
<p>در خوف ورت بهما و بنال سکت</p>		<p>زان گونه که کرد و یک پهل خدا</p>	
<p>جانی زبان تنهایی کردی و می نمود</p>		<p>بمگون پر مشق از وقت زردا</p>	
<p>روی در دهن سکت جلاب سگر نهان</p>		<p>در سبیل شربت بر ک کل ز نهان</p>	
<p>سوی و بود آن لب سر که بهار</p>		<p>معنی که بود در وی می دو کهر نهان</p>	
<p>با سر که دو چار انقی کام و جها</p>		<p>بشما که بگشت ایی از خانه بد بهان</p>	
<p>کسی که بگوید اسری زمین می</p>		<p>نیست ز مو آن هم در زیر کمر نهان</p>	
<p>از سحر تو ام بر دل صد داغ بود</p>		<p>و اندر ته سردا غی صد داغ و کمر نهان</p>	
<p>سرفش که اندازم در کلبه غم بی تو</p>		<p>کرد و ز غم دیده در خون بگر نهان</p>	
<p>نهاده ترا بر دل یک ذره مهر از</p>		<p>هر چند کند عشقش در سنگ شر نهان</p>	



رقیب را بستم روز کار از تو ببرد بهار ابلال آمد رخت گلشن و به سودوش حریم ز آستان تو غزال دار که زخم ترا بدم مو شکو بکوشش ضا در نظم جانی	مکرو هیچ کرم روز کار بهتر از ندیده دیدم ز کس بهار بهتر از که سر بخار و بجز لو بخار بهتر از بدام کسین نشاوه شکار بهتر از که نیست کوشش ترا گوشت او بهتر از
ولا کشته آن شاه نازینان راستان و جانش کشته و امن از صبا بگوی آن که خورشید این بوز زمین که خورشید پای تو که کشا زخم طره و کرده کرد بوسم خان رقیبان بهاشان بوصف تو پسندند نظم جانی	بسحر و شجده آشوب پاک دنیا در از دامن کوه آستینان چشم مرمت اندوه ز نشینان ز سجده صورت بروی بهسینان فاده در عقب خویش تا حسینان کن رعایت آنان سوی اینان کمال نازکی طبع خود بهسینان
ای تر اردوی و غابا و کران	جنگ با ما و صغابا و کران

تا بجام و کران ششم سرم آب و کل و توجان دلی بی تو بپسوزم زمین جان اوان کشا میب جو کل تا نه بسد تا بود نوشش در از ابودول سکیش از کف جانی سررب	سپش بخر خدا با و کران نسبتی نسبت ترا با و کران به که پس سوی تو جا با و کران بوی تو باد و صغابا و کران نوشش با شد دل با و کران کی کشی زلف پای با و کران
خواهم ای کل که ز شوق تو بگریم بی تو عاشق بودم بستان کنز در چین در ابر و مشکین من تو حاجت چه از آه مر درد دل سخت تو که تیر ب لعلت چه لطیف کز افروز بکند عرض بود وصل تو پیرانه سرم تا چند بیرشد جانی و شیرین پر از پودر	که شود غنچه گلزار امیدم خدا آب ز جگر شود بروی بهستان ای نسیم بروی قبله حاجت که چه الما پس دم گم گذرد از که کند تیر بروی پس بخیل دندان که بعد بوسه ز لعلت نیم از غور چه بلایا که کشید این پر از جوز

شدم صحبت پر نعمان کجسه کاهان بود ایگم را بیک دو جرمه سپه نداش سپستی من کز تو غوغ طلق درخت وصل بود پس بلند و طرفه چه سود شوکت شامی که در شمشیر برای پرورش جان فتنه است که شمشیر بلاست محبت از ناکهان رسد جا	ز قید هستی موموم نمود امان گرفت رسته بن قید کار کارگان نند سپه راغ بدایت راه کمر پنجه میوه بخردت دست کز ناک کیت ذل که ایان رسته شام خلاف مذمتی دوران جان کجان حذر ز نیش بود زین بلای کجان
خوش آمد در من ای زمین تو باشی نشسته بر سر سبزه بروی پاهای ز چکس انگ من اهل تو در آب روان ز بس که از کف هم خورده جام مال بود که خوی کنی با من از خدا هم گرفته جای قیسمان همه بر زمین ز شکر کرده جو جا جلا وطن کجان	با پای سپه و در من شمشیر تو باشی نشاند بر ک کل و یا همس تو باشی بطرف بوی می و انگب تو باشی ز عقل مانده بجای و در تو باشی که مانده در همه عالم همس تو باشی هم نشسته بروی زمین تو باشی کمی بروم شده که کجسه تو باشی

کریا بم برت او و اناس برت من که باشد تیر طعن عیب جوین خار برت من چه عالی شد به من ز اقبال شمشیر نیستاد اندوین کرداب غم کز برت من خوار و فکر جالبت پرستان خود پر که خود اسایه طوبی بود جانی که از سنگ جنان شد فخر خواهی	بخت در عر بخت از روز با من که برت من منم پر سه و کل با منی ز فکر قد و حسا بدارم سپه بلندی او ان نخل جهان مرا شد عمر شست و مانی ان ساعد بت من در پرت از این من بت پر نکنند آن هر و پای بر سر من شکم ان ام نیم من جانی آسوده خاطر ان نکت عالم
جو افتد جان کار دل جان سپردن نشاید عشق انسان سپردن جز از دین که در شستن فقر ایمان بود خوشترم جان بجز ان سپردن نو شادخت پستی بطوفان سپردن بموردان کنن سلیمان سپردن	چه کار است خوش دل جانان سپردن بد کام و شاداری پشت آید جو آن کار آید به نیا چه چاره ز وصلی که باشد طویل قیسمان جو بنود درین موج خیر انسا میفرمای که خط بران لب که توان

قدوت اشهار جانی خوش آمد  
بیا رپی خوشی دیوان سپردن

ای ماه که می پر پی ازمین  
آوازه نمکند در همه کس  
شایسته تو که اچگونه گوید  
رپی همه را و فر تو کس  
طومار شکایتم برین شد  
با کوه غم تو رفتم از جا  
از لعل تو نیت کار جا  
از انگاه که می پر پی ازمین  
بدخواه که می پر پی ازمین  
باشاه که می پر پی ازمین  
انگاه که می پر پی ازمین  
کوتاه که می پر پی ازمین  
جون کاه که می پر پی ازمین  
خزاه که می پر پی ازمین

رفت که رفت رونق شک سیاه  
دار و دل از غایت تو چشم یکجا  
این همه نیت ماه رفت کرد جلوه  
زینده ان بدل بود این کاخ زرنجا  
زیبا که زلف تو سر چاه دهن  
سین شودن نور که افتد بجاه از  
سین شودن جوی بر ارم آه از  
چندین هزار چشم غایت نکاه از  
عکس گرفت آینه همه بیکجا از  
نوش وقت عازمی که بدر برد راه از  
بس در نور که افتد بجاه از

جون ابرو بهار بجا کم جو بکندری  
جانی اگر ز لطف تو عذر نگاه خواست  
خسیر و فغان آه بجای کجا از  
لطفی نما و در کدران این کجا از

شد وقت کل با و مرطیلسان  
ماه زمین تویی چه عجب گزیرم سن  
بوسی بسیاهم بد از لب که می نم  
درد اسپستان عشق تو کجاست  
رسوای کودکان شدم آدی این تر  
بی لعلت عادت تو ای نگه کرد  
جانی بد و رسل لب و چه می نداشت  
باز اهدان بتو چه دارم زبان  
ماه زمین بر دانه اسپسان کرد  
پیش تو در برابران نتد جان کرد  
ز قیسم دل سنور بدین ستان کرد  
پری کنون کند بنم سر جوان کرد  
خاطر چه لبری جو تو نامجسرتان کرد  
تسبیح و خرقه کرد بگون کرد

ای شده روی زمین بر زینم بی  
خا ز ارم که کجا نشینم بمان  
جون روم طوف کمان از وقت  
بر سپر راه تو بیمارم بگو کرد  
روی بجا که عجب بیدل دینم بی تو  
نی مرا صبر که یکدم نشینم بی تو  
خبر کل محنت و اندوه چشم بی تو  
بسی از گوشه چشمی که چشم بی تو

از درت دور به تخته چین بچشم زود تر و عده دیدار و خاکن که بنا گفت چند بدیوار کند جانی و	مکش دیوار بود صورت چشم بی خارت مرک در آید ز چشم بی کنم روی بدیوار چه چشم بی
ای ترک نازمین بشکن کوه کلاه در یوزه جمال کنان از تور و زو تخت کشید صد الف و زخم بوحیت کویان کن غمت بود خوادم ز ضعف تن شوم از دیدانتان تا درن سپاه تو بهمان بایتم باشد بد در لعل تو معمور میگرد	آشوب جان ساه شود فتنه سپاه کردند کرد خانه تو آفتاب ما مرجا بود دوری بدرون کرده آ سر تا بیا نوشته شدت آه آه از بس که کاشتم دید این عین کلاه ایمیز چاوشان بحالت کنم نگاه جانی ز میل در سپهر دارد نه خا
برخت کل کل که تا شیر شربت کرده مهد از لاله و کل ز کس رعنائی نیست آن غنچه فراز شاخ درستان	ست بر کی چند کل بر روی آب اند زیر شکس سپاه در ایوان بروخ از شرم تو زنگاری تاب اند

کیوانه ز پاکشان در دل خجالت کرده از لب در برم سپان کن کشیده آمده در چشم جانی میلهای شین	شیر یاری سایه بر شوم خراب اند آتش در جام و شوری در کباب پس رویت که نظر بر آفتاب
بود جمله لطف آن زندان سپا بغیب بلورینه جایت کوی سنانا کران عارض آب لطافت جو کرد آبی آمد ز طوفان فتنه زلالیت کرد آمده رابررت بوطقت است از چشم کش هر که به سپان سر کشد جانی از طوق سروش	ولی باشد آن عجب زوی زیاد نماوه در و سپی بیسم ساوه را و دیده ز زرد زندان سپاه در و صد دل است شایان در صد شنه خان از غمش داد بطوق غلام پیش کن سوده که سپهر قمری بدان طوق زاده
بر سر کویت زمین سنگ پستخوانی در میان غمت تاد فقه عمل و صبر و شوش بیزاب و چشم رخسارت بود در	پیش تریت یاد کار از زمین شانی حیت دل سر کشنه از کار و فقه زکی است بر با این کانی

جان برابج آسمان از آستانه دور	بزرگین مرغی رخالی آشیانی مانده
تا کی در ازان دولت بریده خط کوی	نیم جانی کشته حایب نیم جانانده
بی تو کونست و کوی غولیم بر نامه درر	جون در ایم در دمان خندان بنا
مانده جامی از جوانی در روز آتش پاکیزت	
با که ازان ار که بجز از جواسی مانده	
بیایستی که شد بای پستان عهد کل با	
کس ز کسیت تو بر رک آن خوشتر دین	که سبزه خرمیت و سوری کوسین
زیاد نمخت و در آن شد ایستاد چشم	کنند از بر شیم چکش منشی کاشین
در ایوان خایات آرزو از کعبه تمانی	علو کت بانی و چسبنت ران
قیاس کار جانان کن کار حال اعتنا	که باشد پس رخ روی غازیان خون
بطرف عارض آن خط بر نمدان نیست جای	سماک ستر که نهد پای خود پیران
کن در جانی خانه شهر آشوب شوخ را	که دارد خانه از شهر و عابیران
ای ز عمره چشم تو بر جان دل لادک ز	
دیگری در رنگ ازان باوک که بر سر	

آن در ما ز در در سوم دلمبری کوچک خوان	راه دل پس بزرگ دین آن کو بگد
را پیش چون سینده چون تیرت دو نیکه	از درون فریاد نصف لی نصف لک
تا که جان در نیم باشد نیم بر سر جونا	با سپیان تو بشم شکلی که بر تا
جون دمان در منیر رویت بمل شک فاد	خانمایت بر جوشی شطرنجی شک
هر که با پیشش دو عالم از تو دور است	درست تو پیش از دولت بسیار
دعوی عشق ترا زلفت قوی سیم سنگی	چون عشقت دم زده جا بستم گ
عسل زلف را کشاد مده	
کشته بادا به پنج بر بیدار	عمر سودایان بیاد مده
تا که عشقم تیر پای مرا	هر که آموزدت که داد مده
پیشش فرخش درون دیده	بند بکوی خود استاد مده
ممن پی زاده دره روان	جای مردم درین سپوا مده
یاد من کن لطیف لیک مرا	سپس بکس ازم زیاد مده
مرا دی مراد جا سپی بس	اچپه من کرده ام بیاد مده
راه او بس ز جین مراد مده	

پوری رویی و عالم ز تو پر دیوانه بیت تمامی کس قیمت خود را بشناسد شانه را چند و بد زلف تو شایسته عاز دولت جاوید بود منزل تو بخت پروانه یک پر تو م از شمع درخت خوات پمانه که چون جام نهد لب بیت ای طبل افسانه جو جانی دانا	بیت عالی ز تمامی تو صد نوزاد که تویی در ج ملک را که بگریزاند شانه از دست برون در دست نه غب سرق سر پای تو دست داد که او که رسا بد تو این پروانه پرازمین بیت سپسود ادلی از پناه ساخت در عشق تو خود را بجهان
---	---

ای در چشم سنگ خون دیده آن نه کلبر کت بل کز رنگ تو بر سر آشفته جالان صد چشم و ابرویت پی تاریخ درین قطع پستان و اوقات چون نم خوابسته در هم غفلت شامشغ سیج دانی بیت جانی بر در	نون مردم را بجاک آخته کل شکوفه کرده خون بر در دلانت از هر تار موی او پخته فتنه از کوشش آیت تو پس صبرم غم آن بیخه سوده مسک نایب بر کل چخته بنده از خوابه بکر بخت
---	---

باز زلف دو ما بهم بسته بد شکین او کعبه جلوه دو لبش بسته شد ز ما سخن پیش آن ای بیت پر کمال چون روز افشش نه و دوست ناله انا با و بود سپوی شانه شعر جانی ششند و گفت	صد کند بلا بهم بسته صد دل بست بلا بهم بسته دو شکر گویا بهم بسته چند شاخ یکجا بهم بسته خوشش بود از قفس بهم بسته دو سه حرف از کله بهم بسته این همه از یکجا بهم بسته
--	---

ای آنکه کرد در خط میکن ملاکی ز کین خون جانشان شد رسیده کم تا نوت عکس حال از خاطرت چون زاد راقی علم ای مدعی ما اوج عرفا بر لوح چسب از نوظان های درین انزروی قد او در لاریب و صوغ کردی	هر بسنون ماز نو سیکو خیالی بسته پاییز زیت خوش گلگون درالی تا از غم مرگان از کب ملاکی بسته که جز پر کاغذین خوشن بالی بسته که لعل میی کرده در مسک دالی بسته رضوی عباسی کوزه خلی سیالی بسته
---	---

ارچش غم سرکش جامی که زنده برسد	آزاری که برعود سخن بی کوشاکی است
کوهر سپهرام بودی جان با دانه پسته کلاه	سوار پست بودی شیخ حرام خوار
حاشا که با دانه نریشان زنده برسد	اندیشه های نهان که سازد انگار
حارث کینج خلوت خاموشی بر جان	باین جان متلک گفت ز سر کنان
دقیقه سحرهای شبهه و جان غوکان	بکشاده لب معوی بی از کانه
دیوانه وار و اعط کوبید سخن پرستان	کرد آمده که روی بروی سلطان
گر ریشه تعلق نکسته صوفی از خود	بخیه زدن چه سود سخن بر دل حق بیان
گیرند چون جان جامی متلک از آن	کن جبد که با پسته پران آن سخن
ای سپهر کوی تو اقلیم بلا	دل در و جان کرده پسته پلیم
بهر طغیان و عشقت ز خط	عارضه تو لوج نقیلم بلا
شجبه بیست زلف نام	کرده بر عشاق پسته پلیم بلا
جدول خونین ز اسگ با کشد	جون نوید عشقش تو پلیم بلا
تا بلا نام تو شد بر عاقبت	یکلیم سو پسته تقدیم بلا

جون بلا از تپست جان آید برده	از سر پیم تن بعبتیم بلا
دل سخن جامی در آن زلف و سر	در بلا کجاست که در پیم بلا
از صومند آن به که عینا نه بری است	جاوید نیشت فراغت بجم
پوشیده قدح نوشی و مرکز خرد	کز کی بود این قدح نوشی و آینه
انجا نبود از کی و ما کی قدح اشام	خدا بکه شود اول لفر میان
یک لجه فرود داشت کن ای مغرب	کز دایره ام بر درون زمزمه
سز نمه ات ازنی که رود سوی مردم	پست که جانم برود در عجب
از چله کجا گرم شود صوفی خود	جون جله وی سرد درایت از چله
گر زنده دلی رو بدر میگذرد جان	جون بحر بسوی شنوی نوزبان
کل ز دیباغ بسجدم او زنگ خرد	بر داشت بلبل بر جن اینک پهلوت
یعنی بساط پسته شد از باد سخن	عمد نشاط را تو هم از باد ده نو
با نامی زنده دم لطف آنکه تعبیه است	در اعلی و لطافت انعام عبودیت
کفتم که کی شوم بدر تو پسته پلیم	گفت آن زبان که از خودی خود بر سو

در عشق شو علم که بعالم نمائند است	جز قصه ای از زنجیر سود عزت
کی لذت کلام چستی گزند چون کلیم	با دوست یک حرف کوی و کوی
جمیع دل رطلی سبک تفرقه	افکن پیشه خانه اسباب بود
بمجموعه لطایف حاجی سفینه نیت	بحریت پر جوهر اسرار معنی
تبریز را تو شمس ابد بر تویی دست	کنسار او بنام تو است چهار مولو
در عجب بود ز نوای پسر که ببال با نظری	ز سر صفا قدمی نمی زرد و نی کند زاری
تو سی روی من از عجب نفعان که از سر	جورسد بکوش توان صد ابوی و قافل
بدنجا از آن بر هم بود که کنی و فایده کرد	بوفای تو که نه را خصم ز دنیا که باد
جورسی بگلبدی چشمم که چشمم بر چشم تو	که تو نور دیده چنان نه که نظر با خضر
من دل فتاده زرم جدا گری بود تو	که بدل ز رخساری دخی ز دل مرا خضر
بدر خود جدا نشدی دلا بهوای کوی کن	بوصال کوی کوی سی که ز خود جدا سفر
بوی جانی جان بیا بنویس خیر تیران	بوردستی خود ای که از آن بلا خدای
با این کس کین با من بیدل که تو دار	نشکیم ازین شکل و شمایل که تو دار

در یوانکی آرد همه از باب خود را	بر طرف به این طرف پلاس که تو دار
مراسک مراد برت افتاده سوا	کس را بنویس این همه سیال که تو دار
پسند که چون از مقابل شود دور	این طاعت با ماه متقابل که تو دار
از غمزه تو بر طرف افتاده تهنیت	من کشیدم این غمزه قائل که تو دار
سر کعبه بری صد دل جان پیش کرد	ز اسباب جمال این همه حاصل که تو دار
از آتش خای شده ز پست دل سبک	
از شک بود سخت ترین دل که تو دار	
یا شد شکر کرد و سر جا	جا کن ای دل بکنج تنگ
رفش آلوده نظیر باشد	نظر خود بوی چه آلا
چون ز پیشو پیش نیا سود	به که از خانه شتر بر آسای
که چه بسپسای بی بر باشد	طلعت او بچسب ز زیبا
بمنشین دیدن نشن هر پسند	داد بسپساریم ز بیسنا
شکر کشت کل بخورد روی	اوز کل شکره ز بخورد
یری و لاف عشق جای بند	به کزین گفت و کوی باز



شب زودتر رو خانه که می پر	بشع ره سوی کاشانه که می پر
بمشوه در پسر کم کعبه بر سیم خانه	به کعبه و چه پسرم خانه که می پر
زرافت و خیال تو دلخای اگر فضا	خبر زردام که دانه که می پر
بهر زبان ز تو افسانه و خسته	نهاده کوشش که افسانه که می پر
دل نزار پس از عشق است دیوانه	ولی تو از دل دیوانه که می پر
ز جام لعل تو پست عقل از زهرم	حدیث پانزده و پیمان که می پر
یکت کنج بویانه جان جا	سراغ کنج بویانه که می پر
ای که افسانه این دیده تری بر	چال این عشق سر و کجواب جگر می پر
پست بر مردم و دشمن اعراب تو	پس از جان دل سوخته که می پر
دیده بر طاعت نوبان کجایی	ای که رفتنه ارباب نظری پر
عیب نه سب باز بد و سر عشق بود	کنم انیک اگر اعیب و سزای پر
از پی شرب شبانه منم و جام سوج	پندم از شمل شب و دور و بحر می پر
جایا چند درین چار سوی کن	می نشینی ز افغان خبر می پر

ز آنچه ناچار تو یابی خبری می سز	در جب و در پست خبرهای و کوی بر
بوسی خویش مرا ز خست گذرند	و کز بخود گذرم زومت نظرند
نوشتم بدین که به روزی زه بر درت	مرا و خاطر من کی وی که نشد
سبای بوسه نمی تقد جان خوش ما	کزین معاطله با دیگران خبرند
کسی که بخشش کنی غم خدا جزات	اگر نسیب من از جمله پیش برید
سبا و کس که بخواب آیدت از انام	که شب زماله من تن خواب درید
بند تحمل تو دانه و لب طربت	عجب ترا کند بخیر خادرب
مشیده ام که زمین با و یکسوی کجا	نوش آن که اگر کسی یاد او کند شا
بدون جانشینی این لطیفی بزود	خوار جماعت اسرار عشق انکاسی
بخدمت خود نیس لهرام آن حرم تم	ولی چه بود که خود دو کتم تا
نذارم از تو سپیدی این کسرت	کشایم از شره اسکی ز دل کسرت
نه سرور را تو نسبت کنم به کلین با	بکار مد بدت مرد از تو کوم با
بآن تو تنی اگر کنی جان می گذرت	همی کند برای ملاک خود جا

زینکوان ل جانی سپهر انوار	زینت جووی از حاشان کونوار
بیرند راه دلم شکل سی بالاس	که نمی پیش از پیر و قدان ستم
بجو کل ظاهرش از صغیر حاضری لطف	بجو به لاکش از نوح حسین پارس
در صفت تک قبا یان و تک سر	دور از و دیده اغیار عجب رعنا
سهم پروانه شمع رخ اویند	بیت از نخوت خویش کن
قلوت من شود از پر نور و روشن	که مدد کار شود دست روشن
راست نشین بر پای کن از جاز	بیت در نقش جوین چاشنی بر جا
جانی از پس وجود تو چه حاصل	کیسای کندی میت دانان
بواع جفا که بر کپان زان کین خود	کاش کجا عاشق بیدل دین خود
باد زمین راه تو تارک بندگان	هر طرفت کذر قد پان زمین خود
ای بت آمد ز حین لاف زنان	زود بود کزین خطا زوی کسین خود
بر سر راه شبیه ام بو که جویت	پای به بود بر سر راه پیش خود
رشمی از لبش لاشه شهادت	به که از ان ذخیره روز زمین خود

قدر شناس کمرت میت زمانه جا	در کف پنجه تا کفی در زمین خود
مرکز ای شوخ سوخی پسته اولی بد	حال عشاق بگر سوخته پر بسدی
مرد صد شنه بجا ک رت ای اب	قطره رب یک ک شنه بجانیدی
لطف بر قمار ز اهدت هزاران	بر سر رت یک ک شنه فرایدی
بود کشتن آره و در سم فاقا عده	بهر کب بیدل ازین قاعده کردی
مرغ و ماهی همه از مال ما مالید	سرگز این مال سپندی توانید
محبت غنچه لبان است و لا باع	بهر او خود ازین کللی چسپیدی
جانی از کوی منان است و کف از رسید	بگذرای محبت شکر سر دیدی سپی
ای شکره دوز زمانه بشیرین سما	تعویذ بند چسپن تو بوج جاس
عاجت بقبده دگر میت در نماز	هر جا که می روم تو مراد در مقام
بار سپتامنی که قدرت رایت	خون ابروان بکشن عشاق ما
نوبان جو مانده از تو کند اجناس	بل عار اجناس تو خورشید کاس

ای شایسته کسی از حال ما - ترا	مغرور تو نظاره کنان کرد سا
رندی عارشی همه رخ است بخت	نوش وقت پادسای از عشق غافل
جایی نرسد مع تو میداد جان بود	وروز زبان اور جسم الله تا
نم کنج خرابات عین شیفه ها	شراب جوهر در افق سگ پیه سا
نه بر سرم ذکر میان سرت لطفی	نه بر دلم ز لیسان کتب سر کرد ملا
بنزق من نهاده تضا عانه جا	بنام من نوشنده قدر وظیفه ما
بزیگوان ز جهان کرده دم تافت	ز حاضران بخانه غایبان کجاست
اگر چه مانع ملک گاه بدو گاه	ببخش کشته جو بدری باره و ان ملا
بت علیک نکنند جو کرده ایم سلام	جو آید نیز نداده کرده ایم سوا
ز با بستاند کشتار پیش لعل تو جا	که نیست به ز خوشی درین مقام متا
نخار ابر گرفتاران به بخت	خدا را بر گرفتاران بخت
کرایار که گوید با تو یار	که یار ابر گرفتاران بخت
رخ خود را بخط و خیالین پیش	یار ابر گرفتاران بخت

پانغوشش یاران بخت	بنار ابر گرفتاران بخت
جو کرد در حسرتیان جام صلت	کوار ابر گرفتاران بخت
کرفار خندان شدی تو جا	بهار ابر گرفتاران بخت
مرور که در میدان کان دن اغا	بس کس که کند پست جوی سر اندا
دلها بدم در شیت از رک جان	آیند کشان پی هر سوی که تازی
عشاق عیدانت باز بد بخت	دین طسرت که سر بازی پیش بود
از تک نمی پازی گوی از سر ما	باتک دلان گوی اری سر ما
تا خاک هم است شد تاج سرم	از نا بود ان یکی سر بر تیر اوقا
غز بر سر من مشکین کان که مرزود	چون گوی درین سنی با کس بر نیا
جایی سخن نادر کی درک کند هر	ان به که بدوزی لب از نا دره پردا
درین شپس ارباب جایا کا	اگر کنی نه جهان کن که شر پاره شو
نهادد جوخ ملک چون زمرین	که هر صد که در و دردی کان شو
بس بیط روی زمین مزارع کما	که دانه که در و افکنی مان در و

عجبر از همه آن کین ضلال و خدلا	نشد کور دلان دولت و مساوت نام
ابلیس را جو بخت بر کرد و	هر در کار بطن و فسج کند
از ضعیفان بظلم است	با پسر نیان نبستی خسر کند
دینی حقیقت و اهل است	اگر جو سگان حقیقت خوان
حقیقت به میان و حقیقت خوان	رو کرده در روز دگر گمان
یکدیگر را بر خشم و ندان	کرده پسر روی پان پان
اراده از ان میانه پرورد	باشد ز کمان در نظام
گرتو عیاش شماره گیری	آن طایفه را در ساربان
اورا بنشین فراغت	بیرون یاسی از ان شمار
عالم از مردم راست امان باشد در میان	نارقی ایشان ز کا و دو جز کون
کرده انما وضع آینه که جواز است	بیشی روی خود نهادید بخش

در فنون سعری جامی ز حد بروی سخن	دوت آن آمد که در کنج خوشی جام
پرسشی در سواد شعر بر دن بیان	چون قلم ترسم که روزی سپردی او
ماید مع و عزانی که پت اکثر شد	بر کرام الکاتبین تا کی دروغ املا کند
هر کسی گفتی هم که پر شوی	تا جو اینم رسم و آیین بود
چون شدم پر شدم معلوم	که بود آن دعا که بفرس بود
ز بس گزاشایان رسم خودم	زند که حلقه کردم از دست
نیاید بدول من سخت تر زان	که گوید حلقه بود در آستان
جوراند از در خود قهر حق پس را	میل میل امانی و جمع عرض عظام
موی مال و مالش چنان زد و کرد	کران ز روز وارش بود زبنت آرام
نه پیر سازد عرفا عشق ز حلال	نه دور دارد حکم ز نادش ز حرام
کسی ز ظلم نند درن ضلال قدم	کسی ز فسق زند در طریقی خدلان

بگرد عارض تو کردید یک دور سوی	کمن عشق من احسن خویش طمع امید
که تکمیل تو چو بند محرابی	فقط تو زلف شود زلف یاری برین
پست دیوان شهر من اکثر	عزل عاشقان سپیدایی
با فنون فصیح ایت و حکم	نبعث از شهر و دانا پی
ذکر دو نام نیایند اندر بو	کان دشت در سر و سامی
مدح شایان در با پستدعا	نزد تو مشغول غامری و خود را پی
ایستخار اگر ز سپهر تاپاش	پر روی صمدن و فرود آ
زان مدایح بخاطرت زرد	معنی حسرت من از پیمان پی
هر چه جان بود آن مدایح	در عقب قطعه تا خاست پی
مشیده که معزی چکت با سخن	جو ذکر جودت اشعار و نت صد
مدح من پانی نشر فصیحی که ترا	بشرق و غرب رفیق نمر از قافل
عطیه تو که وافی بکوع از بنود	ز حبس معده جو آزاد شد بمنزل

جای بشهر مدحت شیران کنگر	نی مدح مرعوان که بیست پیکر
مدح کسان بر لبش خاک کرد	چون خاک میکنی بر سر از تو ده بزرگ
شاه از عموم یک خوابان	کایه در خواص خلق ادات
کز آنکه یکی بر رفت یا دو	صد بهتر از آن عوض دعات
سر رشته جانان خوب بگفت	چون در طناب در سر بادت
هر چه از جاه ترا بیست مال	که ترا مانع عشق ابد است
بهر امروز تو هر چند نکوت	بهر فردای تو بسیار بد است
بهران دشمن بد خواه تو که	با تو در هر نفس غضب و حسد است
کجا چشم جمعیت بین را	کز ترا بدینش ابل خرد است
تا به پستی که در آن بعضی حسد	نیک خواه تو و بد خواه خود است
نیک خواه تو جو باشد با او	دشمنی تا عده دیو و دد است
سگ را کوی که در عشق ابد	دشمنهاش مدبر مدد است

خون ارجان بر سر و شهوت را	پست خوابت هر صبح خود بگذر
رو ببولت سرای است عجب نه	دین خسرازا بیکدگر بگذر
مر که ارد حبر مجلس تو	که برودت قلان بیهنگامی تمام
قول آن ناپس استماع کن	ز آنکه او منت ترسیت یا بدنام
شد ملف ابار من اکثر ز تو	هون زخم بر خود آیدین غصه کجا
نیت خیزن کهنه آن کوننا	پیشک کمرسته اینان آرد
شکله می خواست عذر عازنی کرد	سوی تو مانع مرا اشغال کونان
سخت خاشاک گویم گریاید تو	سخت نماندن از آمدن فروز
آواز تو مست تیر و بار یک	حالی بنود دور و دور سپ
زیاد قتلدان از زو نیت	جر با یک خوار جوال دو

دی گفت عازنی که میسرتی نم سپهر	ارحمت عوام عجب تنگ خانه است
کسم ز تنگ خانه یکی نظر مگو کن	کز منت ایام عجب تنگ خانه است
بمه سجده لجم ای شوخ قصاب	فروش آنکه چون تو یاری بر گیرند
اگر اسپ تو مرکز جونیاید	و صیغف لاغری کی زنج پسند
تو سرکاهی که بروی بی نشینی	دو صد کن گشت بروی بی نشینی
اگر ز کسم حوادث مصیبتی رسد	درین شیمین جرمان که موطن قطار
کن بدیت جرم خرد و صیبت بوی	که فوت بفرصیت مصیبت در کار
قانی کرد و در زنی خردید	که بطبعش ز کجاست تمام است
عفو کن عفو ز آنکه پیش کریم	لذت عفو از انتقام بهتر است
بایا در پناه نقشه کریز	سوی سپهر صحن زرد بگذار

خلق عالم رازگاه و خرمیسم فارسی	کرجو کاوه و خرم ایشان در ضمن کرمیسم
روی در کشت معارف کرد و در کوشش	وز میان این جماعت نام خود را
گاه کاسی چنگی گویم بی نشیخ طبع	بک با ایشان نشستم غیب محکم
جای تفاق پیش کن و ترک صدق	تا از خلایف خلق رومی زاعفتان
در میل تو بمرکز صدقت و راستی	یک سو نشیند از این اجتماعان
بیک لطیفه و سپاس دایره جان	برایم آنکه بود خلعت کرم برش
نشسته منظر م تا خدا را بگرد	لطیفه و کراز غیب بحر استریش
عقد دنیا را که از کف جود	کرد شاه جهان پناه سار
کربانگشت کیرم آن برسد	بر انگشت تن دوباره هزار
ترنج دانی کف و منده چو	بر ترپت از کف پستانده
آن عنار از بیش را منده است	وین عنار از بخویش فوا بنده

خواجه را بر کتیب ایشان	می نوشیدند وی که طال بیا
بر سپهر خاک او گذر امره	تا به پستی و کشته تاب شاه
دلا جو روی در ارباب معنی اور	بهر یکا رتوانین شعرداشتنی
که بجمع و قافیه کرد لطیف و نو	دو پرده اند جمال عروس معشینی
بیزی او دیدم نمیده قامت	ز نیالی جنبان ز باد هواست
با او بر زبان جمال میگفت	که بیان کریان بگشتند ز ما
رفیقستی تو بویستند و من بوی	در قضیه و من سفر چون کما
و می رسید از مطیع خواجگه کبلا	ز قهر چون ظل زمین تا طارم فیروز
یک لطیف سنبل را که در کوه پاره	چو آن در دیده داشتیم همه در
بجو بنس نوز سجده در دراق	یا جو میسای نازک در عیارت های

ایا دینه شناسی که سر بر شکل	پیش خاطر و قاعد بود مکشوف
را خیار که حدینوز بود مصدر	بخت صنوبر بکیر از مضارع معروض
و در حرف اول از آن می نوشت	بوشب ضیاع جودت بجای بود
بعضی وی از بر نفسی پاییز	فناوت در خانه نام قط مسال
نیاز گوشت چندا که آید پندار	بیر بر کیم چندا که نیازم بجلا
کردن است چای بندگی که شکر مایان	میره و جانی تر بس از ناری بود
بخوردنی کتبا بود عمر فرود یعنی کن	میکنند از دستش امر جا که خواهد کرد
برون ز کجند و غن صافی تمام اند	طبیح کما از دست با کتبا می کردن
ای زود دوم ز یک زده می خورن	است و بکنند بقیل و بقیل
باید بود تو کم است از پیش	وزن تو از وی که لایقانی پیش
جای بقتضای زمان بر آید	صد میمان در بر یک پسویان

کشا زبان بفضلی که در محبت زهر	در طعن اهل فضل زبان قسویان
بشد اهل دین چه از راه اول	پرایه شایخانی حلویان
فدوس آنکه سلک صحبت بیان کشته	دساز خوس بوزنه و یک جوان
مرد صلی کنهای شاه کسپت	که جواد در زمانه طابع پست
ضعیف آن کار در اگر بد عم	بودی ازین دستور قانع تر
ملشوق از دل که سر که دل بست	بیوند ز خود کسپت پوست
دستی همه ز دست بلکه برستی	ادبیت بگوشش دیگران است
ای عشق که با هزار جون چو پرو	از سر چه کان برند از آن پرو
مفتساد و دولت بکه کوفتند	میستی همه و از همه هم افزو
یاد ب برمان ز قید ارباب مرا	وزر بقره بندگی ارباب مرا
که دولت یافت را نیم است	مخروم نکن ز در دنیا ب مرا



سر پائید را جنت و طرب سرود و سبک	سر پائید را جنت و طرب سرود و سبک
حاشا که کنم جز تو نیست کاس	حاشا که کنم جز تو نیست کاس
نی رفیع کلال معکاف خواب کند	نی رفیع کلال معکاف خواب کند
لیکن ز پس پرده ای باب کند	لیکن ز پس پرده ای باب کند
از دولت جلوه دان خبر یار	از دولت جلوه دان خبر یار
ابواب سعادت همه در یار	ابواب سعادت همه در یار
نواسیم به بستر هلاک افان	نواسیم به بستر هلاک افان
نواپخته مسنوز میوه جان کمال	نواپخته مسنوز میوه جان کمال
مان با بخیلی کند رسوایت	مان با بخیلی کند رسوایت
یا پیش سکی نه که گیر و پایت	یا پیش سکی نه که گیر و پایت

ای ز فروغ رویت از و خرم	ای ز فروغ رویت از و خرم
افشان ز سحاب کرم آبی که در	افشان ز سحاب کرم آبی که در
از شوره ز زمین اهل کین بسز و صحر	از شوره ز زمین اهل کین بسز و صحر
از گوشت گز ابر آمدی برف بار	از گوشت گز ابر آمدی برف بار
پس برف و شکوفه چه بیم مانند	پس برف و شکوفه چه بیم مانند
بر کرد و قیاس قله کانی می تن	بر کرد و قیاس قله کانی می تن
باشد برسی بمرکب جانی می کن	باشد برسی بمرکب جانی می کن
خواجده که ندیده جسم کس خوانش را	خواجده که ندیده جسم کس خوانش را
در یوزره که می خوانی زوی شاد	در یوزره که می خوانی زوی شاد
نشکیده بدند ان طبع دانش را	نشکیده بدند ان طبع دانش را
کرد آرد بر خم شت دندانش را	کرد آرد بر خم شت دندانش را
ای خاک رمت سر ز صاحب نظران	ای خاک رمت سر ز صاحب نظران
ناید از ما شکسته یا بسته پرا	ناید از ما شکسته یا بسته پرا
سوی تو روان بدیده صاحب نظران	سوی تو روان بدیده صاحب نظران
فرسوی تو پرواز بیال در کران	فرسوی تو پرواز بیال در کران

دوران ملک نیت بیمار است هنوز	بما در بند شور و عوفاست هنوز
بی بسرم بر نیت خون ما چسبند	وین طرف که جرم از طرف ماست
ایر مع خیابان اگر چه پیدا در پید	صد زخم قسم بر دل آشا درسد
خاموشش کنم که دانم اغرو	خاموشا ز اخدا غبیر یادرسد
ای کرده بر قبا سی فیروزه جوکل	لا از نو در مقام در یون جوکل
دامن کش از دست من از روزیاش	مغز در باین حال یک روز جوکل
این خانه منزل نشاطت طرا	میت از بی کت تا کتشی رنج طلب
هم شب آری بروز و هم روز شب	در کب کمال نفس و تحصیل اویب
یکج و اعلیت و خلوا که راز	اسباب حضور دل در و یا قده سا
با و ابروی صد در جمعیت بار	در نای بریشانی ایام سنساز

ای دیده حقیقت جهان گذران	سوی تو بیدیده کن سپرد دیده دوران
من هم لشکان از عجب ره سپران	می آیم دان نیست پای کران
در خلوت شک یافت آن پیش کوی	بس کرم نبود کی ز بس شور و موح
کوی که کشد مالک اندر بزنج	در کور شستی در چپ از دو زنج
<p>از گو بر آمد از در فز بر ز          خنوب بر بند خزان نام غم از اس          خنوب شد از آن کی فلان از ز          خنوب بر بند خزان نام غم از اس</p>	
آن کل که اجل بسینه چاک افکندهش	صد زخمه جان در دناک افکندهش
برون نیم سکونه غنچه بشکا نمدهش	تبع قسم خیابان جا که افکندهش
احمد که اجل قبل او تبع کشید	وز در بر جز مشاهات بخشید
آورد خسر و برون ای که کشید	تاریخ وفات او در متوال کشید

ای درین دون کسی از تیرگان	ای در صنف مردانگی از پستگان
توسک کسی بلی عوانان جوگان	بسنه کرد عوانان بود شترن
تاشوت طبع را از خود دور کنم	عمری گفتم غذا از کافور کنم
از بی خودی میل سقندور کنم	اگر نماند بیاض شب کافورم
وز روی تیس تباب ریب اندر کس	بر حرف بنر خطی ز عیب اندر کس
سردان جان پر عیب اندر کس	پادرد امان و سر کعب اندر کس
وز بند زمانه صد کثافت بر سر	جامی روزی فلک بدادت بر سر
تادرت بدامین مرادت بر سر	پای از سر خویش و کرسی از زانو
در کار جهان واپسی از پیشه به	جامی کی زمانه از پیشه به
در عاقبت امور در پیشه به	در هر امری عاقبت اندیشه به

ای نفس بد مع حیرت افراینده	صد نادوره غرت بنماینده
باد آشور دولت پاینده	بکار کذارنده و فرماینده
تا بر سر خود پات ز پشم زوم	تا بر در خود جات ز پشم زوم
بهر تو ز دیده منظر سی ساجده	در منظر خود مات ز پشم زوم
ز قتی سوی کشت و نامدی بوچین	کیک منفه کشت و نامدی جو
کستی که جوخت شود باز ایم	شد منف تو پشت و نامدی جو
این شکل بدور که نه پاسی نه سر	مانع بود از گزند سر کپنه در
گویا که دعای خلق کرد امداد	وز سهم حوادث شده بهر اسپر
کردون که پی پاس ز سهم خطت	کرد دشت روز خون پسر کردت
که بتواند بچرخ اجنسم دوزد	بد صفت آشای بر پیرت

راه طلبیم ز پاشی پی عالی چند	بزم طربم ز نایابی عالی چند
چنانکه من زمانه پر خواهد کرد	دستم ز قدح قدح ز عالی چند

چرا که تو بکی در احوال  
 این بودم بیاد و غفلت که گویم  
 در بخت جانان زنگوان  
 ای سنگ که ابرویان  
 بزم بوی ایان

دادم دلی از خون بکر مال مال	کو قاصد با و صبح با یک شمال
کز پیر بلا دیدم کسنان فساق	کوید خبری پیوسف مصر جمال

بازدی از دست کلام ایان  
 کلام زینت بخت که آن بود  
 آدم تو تا اید یاران کن  
 ای سنگ که ابرویان کن

کی بنده ز لطف شاه خود بگریزد	وز نایب عود چاه خود بگریزد
بخرسایه اهنیت پناه درکش	حاشا که کس از پناه خود بگریزد

در راه طلب طالب مظلوم	در بزم طرب راغب مرغوب
بیل فلک از اوج آضا طلعان	در مصر تبا پیوسف و پیقوب

مگر ز پیقوب از غم پیوسته  
 ای که بختی از غم پیوسته  
 پیقوب بافت دردی پیوسته  
 بختی اول من ز شوق پیوسته

ای خوار و غریزی سر خاک است	روشن بصره صغمان در کوه است
بگریزد عساق ساق است	بر چهره فاه من حال جگر است

ما از قدیم بود درون بود  
 این بود صید بر ازون  
 در غم دل ریشی تنگ بود  
 از بختی سودای ای شاه بود

آب سختم روان که میجویم نیست	شایسته بزرگان که میجویم نیست
-----------------------------	------------------------------

از کف و کشید و خواندن آن مست  
شمرند که آبخان که می باید

مشوی

نیت هزاره صداقت چو است  
نیت در دین صداقت کم و بجا است  
نقطه که ز صداقت پاشد  
آن صداقت نه صداقت

سایه اسم یا

کف دانی جو سپیدم که قلب  
از سر پیش که قلب العبدین الای

برعاشینه لوح جمال تو مسلم  
حرفی دوزشک سوده کردت غم

موش من از آن دو حرف موش  
موش ترا از رفتن موش جسم

علی بن محمد  
علی بن محمد  
علی بن محمد  
علی بن محمد

Süleyman  
Kütüph  
Kırmı  
Osat  
Yeni  
261